

# ترياق

هانی زند

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : تریاق / هانی زند.  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : - - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲ :  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

### تریاق

#### هانی زند

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - -

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب  
کز هر زبان که می شنوم نامکرر است



- کاوه فخار. گروه خونی، مایه پلاسی مثبت. نوع ژن، کاملاً مرغوب، بدون ناخالصی، اصل و اورجینال. عارضه خدمتت که اینا نسل اندر نسل تاجر و تاجر زاده آن. خودشم کله گندهی صادرات وارداته. یه شرکت بازرگانی داره، چند تا خیابون اون ورتر، که توش با ابوی و آخوی، دور هم تجارت می کنن. همه شونم ایتیکت دار و اتوکشیده، از این پولدارای چندش و عصاقورت داده. این هتل پنج ستاره ی روبه رو هم خونیه ی آق مهندس. طبق آمار، طرف صبح که می شه، دست و صورت شسته می ره سرکار، شیم برمی گرده، جیش و مسواک و لالا. برنامه همینه کلاً. همه ش خونیه، شرکت. رفت و آمد آن چنانی هم نداره. خلاصه که سرت و درد نیارم، این بابا راست کار خودمونه. والسلام.

خیره به دیوارهای سفید خانه ی ویلایی مقابلم می پرسم:

- تو بالاتر از منطقه ده باس با ویزا تردد کنی اسی، این یکی رو از کجا پیدا کردی؟

لبخند دندان نمایی می زند.

- بحث این یکی فرق می کنه خانم خانما. خودش ما رو پیدا کرده. هلو، برو تو گلو. شمام انقدر ما رو دست کم نگیر. ما شامه مون تیزه. بو بکش، اینجا بوی مایه می آد!

- چرا مزخرف می گی؟ جواب من و بده! این آمارا رو از کی گرفتی؟

- نکیر و منکر نشو سر جدت! چه فرقی می کنه کدوم خری آمار این بهشت و داده؟ مهم اینه که خوشبختی ما چند قدم اون ورتر، توی این خونیه ست. فکر کن شانس در خونیه مون و زده. عادت کردی همیشه بدبختی و مصیبت سرت بیاد؟ بلیتمون برده دختر، اساسی هم برده. شاه ماهی افتاده توی تورمون رها!

نگاهی به اطراف می گردانم. هیچ جنبشی دیده نمی شود. خانه ها با فاصله و با مرز دیوارهای بلند، جایی انتهای باغ های وسیعشان، از هم جدا شده اند.

همه جا غرق در سکوتی سنگین است، آن قدر که صدای بال زدن پرنده‌ها، صدای به هم خوردن شاخه‌های خالی شده از تهاجم پاییز، حتی صدای ضعیف افتادن برگ‌ها روی زمین، وقتی باد آرامی می‌وزد، به راحتی شنیده می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم. حق با اسی است، اینجا بوی غریبی دارد. انگار اکسیژن شکل دیگری است و من با هر نفس، پر از احساس متفاوتی می‌شوم، حسی شبیه به لمس اسکناس نو و تانخورده وقتی از جیب کسی بیرون می‌کشم و کیفش را در نزدیک‌ترین سطل زباله می‌اندازم و بغض و لذت، هم‌زمان به دلم چنگ می‌کشد، وقتی دلم نمی‌خواهد و فقط مجبورم. اسی همچنان با لبخندی بزرگ نگاهم می‌کند.

- به چی فکر می‌کنی؟ چرا ماتت برده؟

- عین شهر اموات می‌مونه اسی! انگار اینجا همه مرده‌ن!

- اون‌که مرده، ماییم بیچاره. زندگی دریست مال ایناست.

پوزخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم می‌نشیند.

- راست می‌گی. ما الکی دلمون خوشه که داریم زندگی می‌کنیم!

- ما زندگی نمی‌کنیم. گمونم اصلاً زنده هم نیستیم، فقط ادای زنده‌ها رو درمی‌آریم رها. من یه مدت انقدر به فرق خودمون با اینا فکر کردم که تهش مغزم رگ‌به‌رگ شد و افتاد به زُق زُق. بعد با خودم گفتم خب، آخرش چی؟ بشینم هی فکر کنم، چیزی عوض می‌شه؟ سروته این شهر رو خدا جابه‌جا می‌کنه؟ پول می‌آد جیبمون؟ ما بدبخت بیچاره‌ها دستمون به کجا بنده آخه؟ خلاصه دیگه ولش کردم. از اون روز به بعد کرکری مُخم و دادم پایین و تصمیم گرفتم دیگه فکر نکنم. بی‌کله شدم رها. کلاً چپیدم توی کوچه‌ی علی چپ. بذار همه فکرکنن خلم و بگن پسره عقل توی کله‌ش نیست. خودم که حالیمه عمدی این مخ وامونده رو کرده‌م توی گنجه و به درش یه قفل گنده زده‌م که مبادا باز هوس فکرکردن به سرش بزنه.

وقتی جوابی از من نمی‌گیرد، ادامه می‌دهد:

- ای بابا، چه‌ته تو؟ چرا پنچری؟ اون جوابی که دنبالش می‌رو من خیلی گشتم

و نبود. توأم الکی نگرده، نیست. حالا اینا رو ولش کن، برسیم به پروژهای خودمون که خربزه آبه رفیق. چی شد؟ عشق کردی؟ جون من سرحال اومدی؟

هی من می‌گفتم مورد آکازیونه، تو هی نق می‌زدی! بفرما، تحویل بگیر. این از اکازیونم یه چی اون ورتره لامصب. تو فقط محله رو نگاه کن، دنج، خلوت، جون می‌ده واسه دزدی. انقدر اومدیم بالا، گوشام کیپ شده. حالا برو بازم بگو اسی بد کوفتیه! ببین کجا آورده‌مت! اصلاً رسیدگی به این یکی واجبه، کلی هم ثواب داره!

بالاخره تکیه‌ام را از درخت برمی‌دارم و نگاهم را از روبه‌رو جدا می‌کنم.

- دزدی کردن از ملت حالا دیگه ثواب داره؟ از کی تا حالا؟

- به جون خودم ثواب داره. یه چی حالیمه که می‌گم. ببین، این بابا زندگیش زیادی سوت و کوره. گناه داره طفلی. یه کم بالا پایین واسه‌ش لازمه. ما قصدمون خیره. یه نمه شور و هیجان می‌دیم به زندگی حال به هم‌زنش، چند وقتی سر حال می‌مونه، تضمینی!

- آهان، اون وقت بعدش چی؟ لابد از مون تشکر می‌کنه!

- والّا بعدش ما رو نمی‌بینه که بخواد تشکر کنه. ته پروژه هرکی می‌ره دنبال سرنوشتش.

در آخر چشمکی می‌زند و با همان لبخند که انگار روی لب‌هایش دوخته شده، لب می‌زند:

- وکیلیم؟ سوژه مورد پسندتون قرار گرفته همکار محترم؟ بریم سر معامله؟  
سر بالا می‌اندازم.

- نه. اول درست و درمون بگو برنامه‌ت واسه این کاخ سفید چیه صیاد شاه‌ماهی؟

- به روی چشم همه‌ش چند تا عکسه، مختصر و مفید. الان می‌دم خدمتت. و از جیب کاپشن گل و گشاد ارتشی‌اش چند عکس بیرون می‌کشد و میان دستانم قرار می‌دهد. نگاهم را به عکس‌ها می‌دهم و همان‌طور که سرسری ورقشان می‌زنم، سر تکان می‌دهم.

- خب؟

- خب به جمالت. اینا عکسای همین خونه‌ست. دقیق نگاه کن که نکته‌ش و بگیری. طلاست لامصب!

عکس‌ها را بالا می‌گیرم و جلوی صورتش تکان می‌دهم.

- خب، بقیه‌ش؟ این‌که همه‌ش دار و درخت و در و پنجره‌ست، توش چه خبره اسی؟ به من بگو مایه چقدر توی خونه‌ست؟ طلا مالاچی؟ اصلاً چی توی این خونه‌ست که می‌ارزه ریسک کنیم و بریم توش؟ این دیگه خالی کردن خونه‌ی پیرپاتالای سمعکی یا دست‌انداختن تو جیب این و اون نیست که بگیم یا نصیب و یا قسمت. این حسابی خطریه، باس بیرزه. این صیدیه که می‌گی، زیادی سنگینه پسر. گاف بدیم، خودمون و کله کرده توی دریا. پس حواست جمع باشه.

سیزده‌به‌در نمی‌خوایم بیایم که عکس از طبیعت نشون من می‌دی!

هاج‌و‌واج انگار به یک زبان دیگر حرف زده‌ام، نگاه می‌کند.

- چیه زُل‌زُل من و نگاه می‌کنی؟! یعنی تو فقط رفتی آمار این بابا رو درآوردی که بدونیم کی جیش می‌کنه، کی می‌ره لالا؟ مگه می‌خواد بیاد خواستگاری ننه‌ی تو؟ توی خونه چه خبره بی‌عقل؟ می‌دونی این قبرستون چند تا راه درو داره؟ سراپدار داره یا نه؟ سگی، دزدگیری، چیزی؟ اصلاً چند نفر توی این خونه‌ان؟ حالته می‌خوایم چی کار کنیم اسی؟ قرار نیست ما رو دعوت کنن خونه‌شون مهمونی، ما قراره از دیوار بکشیم بالا!

و عکس‌ها را محکم به سینه‌اش می‌کوبم. خیره به چشمانم، بوسه‌ای در هوا می‌فرستد.

- یواش‌تر حرف بزن تا شهر رو خبر نکردی آخه قریون اون حال عصبیت بشه اسی. جوش نزن انقدر. دِ آخه تو آمون نمی‌دی من حرف بزنم که. با خونه‌ش کاری نداریم که بخوام پی‌آمار توی خونه برم خب.

با اشاره به خانه ادامه می‌دهد:

- از کل این هتل پنج‌ستاره، همین در پارکینگ واسه ما حکم در باغ بهشت و داره. بقیه‌ش دیگه به ما مربوط نیست.

نخ سیگاری گوشه‌ی لبم می‌گذارم و همان‌طور که در جیب‌هایم دنبال فندک می‌گردم، می‌تویم:

- مخت عیب کرده بچه! می‌خوای بری دخل خونه‌ی این بابا رو بیاری، حالته؟ یعنی چی که کارم به خونه‌ش چیه و توش به ما مربوط نیست؟ گرفتی ما رو؟

فندک زیر سیگارم می‌گیرد و چشمک می‌زند.

- بابا، بذار حرفم و بزنم. هی نزن توی برجک ما، رشته‌ی کلام از دستمون درمی‌ره.

دودِ کامِ اول سیگارم را بیرون می‌فرستم و عصبی پا به زمین می‌کوبم.  
- این همه مغز من و خوردی، حرفتم نزدی؟ جون ننه‌ت انقدر نزن جاده خاکی اسی! من گشتمه، اعصابم ندارم. اصل حرف چیه؟ اون و بنال، بریم رد کارمون. زیرلفظی می‌خوای؟  
نگاهش مرتب بین من و عکس‌ها در دستش جابه‌جا می‌شود. قرار ندارد. می‌شناسمش، اسی برای من مثل کف دست است. می‌داند چه می‌خواهد بگوید، فقط نمی‌داند چطور باید بیانش کند. برای همین هی به حاشیه می‌رود و حرف میان حرف می‌آورد.

- از اولم برنامه، دزدی از خونه نبود رها. یعنی می‌دونی، اصلاً شدنی نیست، راه نداره. اینجا آژیرش به راهه و با این دک ویز، حکماً به خود سازمان ملل وصله. پک دیگری به سیگار می‌زنم. کلافه شده‌ام.

- علافیم اسی؟ خب وقتی راه نداره، واس چی آوردی مون اینجا؟ او مدیم هواخوری؟ از اون سر شهر کشون‌کشون آوردی مون این سر شهر، هی این مخ ما رو تیلیت کردی که رها، یه کیس دارم طلا، یه موردِ جورشده‌ی نیست درجهان! چی شد حالا؟ نقشه دارم قند و عسلت همین بود، درودیوار نشونمون بدی و تازه بگی برنامه ردیف نیست و مکان آژیر داره؟ من دیوونه رو بگو، یه ساعته وایسادهم به چرت و پرتای تو گوش می‌دم!

- چرت و پرتای من و تا ته بشنوی، می‌گی ای ول آقاسی. من جایبی نمی‌خوابم زیرم آب بره دختر. گوش بگیر.

یک عکس از نمای کامل خانه جلوی صورتم می‌گیرد.  
- دقت کن. توی همه‌ی این عکسا فقط یه چیز مشترکه. همونم برگ برنده‌ی ماست.

سعی می‌کنم باقی تصاویر را به خاطر بیاورم و در همان حال، با چشمانی تنگ شده می‌پرسم:

- چی مشترکه؟ همه‌ش، گل درچمنه دیگه!  
- گل درچمن چیه رها؟ در به این گندگی رو توی این همه عکس ندیدی؟

همین در ماشین روی پشت سرت. تنها چیزی که واسه ما مهمه، همینه!

- ربط این در به ما چیه؟

- توی این خونه یه بچه ست رها!

گیج شده ام. ربط بین حرف های اسی و آن در و ارتباطش با خودمان را پیدا نمی کنم. متعجب تکرار می کنم:

- بچه؟ خب که چی؟

سیگار به فیلتر رسیده را از دستم می کشد و در حالی که پک آخر را به آن می زند، چشم تنگ می کند.

- تو که خنگ نبودی دختر! این بچه، از تخم و ترکه ی آقازادگان فخاره. یعنی تشکش از طلاست. برنامه همینه دیگه. بچه رو از بهشت باباش، دو روز امانت می بریم. اون وقت بابا کاهه جونش واسه برگردوندنش، خودش و واسه مون اساسی می تکونه. سختیش دو روزه و بعدش خلاص. چطوره؟ به نظرت راحت تر از یه عمر دله دزدی نیست؟

انگار اشتباه شنیده باشم، ناباور می پرسم:

- حالته چی داری بلغور می کنی؟ شوخیت گرفته؟ این آدم ربا ییه اسی! چت کردی تو باز؟

- من چیزی نزدهم. منم عین ساعت داره کار می کنه، حواسم جمعه پرنسس. خسته نشدی از آفتابه دزدی؟ تاکی این همه مصیبت بکشیم، خطر کنیم، دست بندازیم توی جیب این و اون، پهنم بارمون نشه آخرش؟ دارم می گم یه بچه رو دو روز ببریم نگه داریم، باباش و تیغ بزنییم و یه پول گنده بیاد توی جیبمون. طرف انقدر داره که ککشم نمی گزه. می خوایم دست بندازیم از توی جیب گل و گشاد این یارو پول برداریم و بذاریم توی جیب تنگ و وصله پینه ی خودمون. والّا انقدر که این داره، اسرافه، خدا رو هم خوش نمی آد. این جماعت که آب از دستشون نمی چکه، خودمون باس دست به کار شیم.

- اسم این کار گروگان گیری بی شعور! می دونی جرمش چقدره؟ اصلاً

می دونی حکمش چیه؟ آویزونمون می کنن! اینا رو می فهمی؟

- بابا، مگه می گم ببریم بچه رو نغله کنیم که چشات و واس من درشت

می کنی؟ گروگان گیری چیه دختر؟ چرا جنایتش می کنی؟ دو روز می بریمش

سیزده به در. یه کف دست بچه ست، حالیش نمی شه که. دو بار من خر شم، سوالم شه و دور اتاق بگردونمش، ده تایی قصر باباجونش بهش خوش می گذره تو نمیری! تهشم یه شیتیل اساسی گیر ما اومده و یه بادی به سروکله ی این بچه خورده. وَاَلَا به خدا دوسر ثوابه این کار.

لگدی به سنگ جلوی پایم می زنم و همان طور که پشت به او می کنم، بلند می گویم:

- من نیستم.

بازویم را می کشد و نگهم می دارد.

- وایسا ببینم! چی چی رو من نیستم؟ باور کن قرار نیست خط به بچه بیفته. به خیالت ما آدم نیستیم، سر سفره ی ننه بابا نون نخوردیم؟ اصلاً... اصلاً برنامه اینه که تا پول و از باباش بگیریم، بچه پیش خودت بمونه که خاطرت جمع باشه. خر نشو رها! من به جهنم، وضع خودت و مگه نمی دونی؟

- وضع من به تو ربطی نداره! لازم نکرده واسه من نسخه بیچی!

- من رفیقتم دیوونه، دشمنت که نیستم. مگه اجاره ی دخمه ی اختر عقب نیفتاده؟ مگه زنیکه نگفته اگه مایه کف دستش نداری، می فرستدت هتل پارک؟ مگه خرج بیمارستان این ماه بچه ی آهورو تونستی جور کنی؟

دستم را به ضرب آزاد می کنم و دودستی تخت سینه اش می کوبم.

- بکش کنار بابا، نفله! نمی خواد دونه دونه بدبختیای من فلک زده رو شمارش کنی. خودم می دونم ته جیبم چه خبره. آمار اجاره ی اختر و دوا درمون حنا و کوفت وزهرمار زندگیمم دستمه، اما این یکی توی مرام من نیست. داری راجع به یه بچه حرف می زنی اسی! خودت می گی یه کف دسته، بعد من دودرزش کنم که سوراخای جیبم پر بشه؟ این طفلک ننه باباش و نبینه، وحشت می کنه، پس می افته! ببین رفیق، من از همه ی این جماعت از ما بهترن بدم می آد، درست، از خوشی اونا و بدبختی امثال خودمون گله دارم، اینم درست، اصلاً از خود خدا گله دارم، بازم درست، اما این بچه هیچ گناهی توی هیچ کجای دنیا نداره. می دونم بزرگ که بشه، لنگه ی باقی پولدارا، تا یکی از ما رو ببینه، دماغش و می گیره و فکر می کنه چون پول نداریم، بوی گُه می دیم و سعی می کنه تنش به تن ما نخوره که لباسش آخ نشه، اما الان فقط یه بچه ست که هیچی از

پولداری خودش و کثافتِ زندگی ما حالیش نیست. تو فکر می‌کنی خرترا از این‌که الآن هستی بشی و بهش سواری بدی، ماچت می‌کنه و بهت می‌گه عمواسی جون؟!

- گوش بگیر رها. این بچه الآن حالیش نیست، اما دو صبح دیگه که عقلش رسید، یه سنگ ورمی داره و دودستی می‌کوبه توی سر امثال ما. اینم یکی لنگه‌ی بقیه شون که ما رو به چشم یه تیکه نجاست می‌بینن. اینم از هموناست. - باشه. پس آمارش و نگه دار، همون دو صبح دیگه که بزرگ شد، خودم شخصاً می‌رم سروقتش. الآن نه، الآن نیستم.

دوباره راه می‌افتم. اسی تندوتند دنبالم می‌آید. دلیل اصرارش را نمی‌فهمم. نه‌ای که گفتم، عوض شدنی نیست. حاضر نیستم برای رسیدن به خواسته‌هایم، روی یک بچه بایستم و دست دراز کنم به بلندای آرزوهایم. اسی همچنان دلیل می‌آورد و سعی در راضی‌کردنم دارد.

- این قدر به سروکله‌ی من نوک نزن! حرفم همونه که گفتم.

- دو دقیقه گوش بگیر رها. حنیف می‌گفت بابای این بچه، میلیون چیه، میلیارد رو می‌ذاره توی حساب کوچیکه‌ش، توی حساب دم‌دستیش! می‌گفت... شستم خبردار می‌شود. از اول هم می‌دانستم چنین برنامه‌ای از مغز تار عنکبوت بسته‌ی این دیوانه درنیامده‌است. قدم‌هایم آهسته‌تر می‌شود، نفسی با حرص بیرون می‌دهم و بی توجه به لحن پرهیجانش، با چشم‌های تنگ شده می‌پرسم:

- حنیف دیگه چی می‌گفت؟ پس همه‌ی این آتیشا از گور اون بلند می‌شه، نه؟ باز دو تا از شاهکاراش و تعریف کرد، آب از لب و لوجه‌ی تو راه افتاد؟ اصلاً حنیف از کجا این یارو رو می‌شناسه؟ از کجا سروته باغ این بابا رو متر کرده و چیلیک‌چیلیک عکس انداخته و داده دست توی نادون؟ اسی، مگه من نگفتم سرت و از سر این مرتیکه سواکن؟ باز با اون حرورم لقمه سر یه سفره نشستی؟ رفیق دزدی و شریک قافله؟ نمی‌دونی من از اون آدم چقدر متنفرم؟

- والّا بریده‌م از دله دزدی دیگه! هی هر روز من دو متری باس به خودم بلرزم که کی یکی می‌چم و بگیره و گرفتارم کنه! حنیف کارش درسته. خودت می‌دونی یه روز کار می‌کنه، یه سال می‌خوره. مثل من و تو نیست که هرروز واسه سیرکردن

خندق بلا هم که شده، بیفته به تخم مرغ دزدی. نقشه‌ش طلاست، مولای درزش نمی‌ره. من با این فهم ناقصم حکماً خوب حالیم نشده که برنامه چشم‌ت و نمی‌گیره، باس خودش برات بشکافه. نقشه کشیده، حلوی تنتنانی. حالام من نوکرتم رها، اصلاً من خرتم، بیا بریم یه چی بخوریم، این موتور مغزم روشن شه، باز می‌گم برات. به جون ننه‌م هرچی دستگیرم شده رو می‌گم.

بروبابایی نثارش می‌کنم و دوباره به سمت سر خیابان قدم تند می‌کنم و به او که شانه به شانه‌ام قدم برمی‌دارد، غر می‌زنم:

- من نیستم. حالا که پای اون کثافت وسطه، کوتاه بیا هم نیستم. می‌دونی که چه کله‌ی خرابی دارم و می‌دونی حرفم دو تا نمی‌شه. پیش خودت فکر نکن رها داره دنبالم می‌آد، پس حکماً راهی هست که راضی بشه. من راضی بشو نیستم. به وقتشم گوشیت و واسه خاطر نشست و برخاستت با اون حنیف بی‌پدر، یه پیچ اساسی می‌دم. الان قاروقور این وامونده مخم و اساسی تعطیل کرده. خلاصه هوا ورت نداره که بی‌خیالت شده‌م. دارم برات! علی‌الحساب بریم یه چی کوفت کنیم، دیگه خون به مغزم نمی‌رسه از گشنگی. اما بگم، بی‌مایه فطیره‌ها. هرچی دارم، باس بدم به آهو. موعد دیالیز حنا نزدیکه، خوش ندارم لنگ بمونه، یه موقع به اون عوضی رو بندازه!

- خودم نوکرتم. اصلاً من به عشق خودت تا حالا آدم نشده‌م که خودت یه دستی به سر و گوش ما بکشی و ما رو آدم کنی. خیلی خرتم رها. بریم مغازه‌ی ممدکبابی، مهمون خودم. تو غمت نباشه پرنسس.

خودم را روی صندلی ایستگاه اتوبوس می‌اندازم.

- ناپرهیزی می‌کنی اسی خان. خیالات ورت نداره‌ها، نخوای نمک‌گیرمون کنی!

چشمک می‌زند.

- ما نمک‌پرورده تیم دختر. بذار این توله رو ببریم ددر، به جیب پاپاش تیغ بندازیم، شام و ناهار چیه، نمی‌ذارم آب توی دلت تکون بخوره مین بعد.

انگشت اشاره‌ام را کنار شقیقه‌اش فشار می‌دهم.

- توی مخت نمی‌ره، نه؟ به خیالت دارم واسه‌ت غمزه می‌آم؟ می‌گم نیستم! این و توی کله‌ی پوکت فروکن که من... توی... این کار... نیستم! خودت می‌دونی

و اون حنیف بی شرف که این تخم لق و توی دهن تو کاشته!  
رو از من می‌گیرد و به مسیری که اتوبوس به سمت ایستگاه می‌آید، نگاه  
می‌کند و آرام بلند می‌شود.

- پا شو، حالا ترش نکن. قرار شد ما رو بعداً آدم کنی، نه که هنوز الف به ب  
نرسیده، سروکله‌ی وامونده‌مون و سوراخ کنی. فعلاً حرفش و نزن که جونت جمع  
بمونه. تا از این بالا بخوایم برسیم محل خودمون، کلی راه داریم خانم طلا.  
دستم را می‌کشد و کنار خودش از پله‌ها بالا می‌برد. هیچ‌کس داخل اتوبوس  
نیست. صدای شلیک خنده‌اش بلند می‌شود.

- به، در بسته؟ بابا ای ول به این حوالی که توش اتوبوسم در بسته می‌ره.  
جون، حالا کجا بشینیم؟

اخم‌هایم بی اختیار درهم رفته. آن قدر از خانه دور شده‌ایم که حالا از یادآوری  
مسیر پیش‌رو سرگیجه می‌گیرم. اسی نگاه‌گذاری به صورتم می‌اندازد و پتی  
می‌خندد.

- اُه‌ه، وضعیت قرمز انگار. تا ترکشت به تنمون نگرفته، من برم این راننده  
حوصله‌ش سر نره.

بعد به سمت راننده می‌رود و بلند می‌گوید:

- سلامتی آقای راننده. داداش، بیا دو کلوم حرف بزنینم، دلمون پوسید توی  
این اتوبوس خالیت.

چشم از اسی و مسخره‌بازی‌هایش می‌گیرم. خودم را روی صندلی می‌کشم و  
سر به شیشه تکیه می‌دهم. فکرم کشیده می‌شود به آن خانه‌ی ویلایی، به آن  
عکس‌ها و اسم «در باغ بهشت» که اسی روی در پارکینگ گذاشته. روی شیشه‌ی  
سرد اتوبوس‌ها می‌کنم. بخار که می‌گیرد، انگشت اشاره‌ام را رویش می‌کشم.  
خط‌خطی می‌کنم، با همه‌ی حرصم انگشتم را روی شیشه فشار می‌دهم و رویش  
ردهای کوچک و بزرگ به‌جا می‌گذارم. سرم پر از تصویر است و نگاهم بی‌هدف  
روی ماشین‌های مدل‌بالایی که تندتند با شیشه‌های بالاداده از کنار اتوبوس  
می‌گذرند، می‌چرخد. با لبه‌ی آستینم همه‌ی خط‌خطی‌های ریز و درشت را پاک  
می‌کنم و دقیق‌تر می‌شوم. دختری در ماشین گول‌پیکر کنار اتوبوس، از بازوی  
راننده آویزان شده و گوشی را مقابل صورتش گرفته و سلفی می‌گیرد. صورتش

غرق در خوشی است. از این بالا چیز زیادی نمی بینم، اما چشمانش خیره به لنز دوربین می خندد و برای تشخیصش دقت زیادی لازم نیست. راننده ی زن ماشین کناری اش، از حرکت آهسته کلافه شده، بوق های متوالی می زند و راهی برای عبور می خواهد. چند ماشین آن طرف تر هم مردی روی صندلی کنار راننده لم داده و دستش را از شیشه بیرون گذاشته است. خودم را کمی جابه جا می کنم و سرمای چسبیده به صندلی اتوبوس خالی، بیشتر در تنم نفوذ می کند. هیچ وقت نفهمیدم ما به کدام گناه ناکرده، چوب زندگی را می خوریم و آدم های سوار بر این ماشین ها، به کدام صواب، پاداش گرفته اند. در یک شهر مشترک زندگی می کنیم و فاصله ی میانمان بیان کردنی نیست. انگار این بالا گُره ای دور از یک منظومه ی دیگر است و بالانشین ها همه آدم فضایی هستند.

با صدای اسی که با آب و تاب چیزی برای راننده ی بی نوا تعریف می کند، سر از شیشه بلند می کنم. تندتند حرف می زند و غش غش می خندد. چهره ی راننده را از اینجا نمی بینم. حتماً از خزعبلات اسی کلافه شده. دستانم را روی سینه به هم می پیچم و بیشتر داخل صندلی فرومی روم. خوش به حال اسی، حداقل مادری در خانه منتظرش است و چراغ خانه را برایش روشن نگه می دارد. خوش به حالش که مادرش یک زن عادی است و ساقی گری نمی داند و هیچ وقت بسته های کوچک و یک اندازه را به ضرب وزور قورت نمی دهد و آن همه کثافت را میان معده، از این شهر به آن شهر نمی کشد. وجه اشتراک من و اسی پدرانمان هستند. ما از کودکی هایمان، حتی قبل تر از روزی که بسته های جاسازی شده در جان مادرم، بالاخره جاننش را بگیرد، همسایه بودیم و پدرانمان پایه ی بساط یکدیگر بودند. عاقبت هم پدر او پای همان منقل تمام کرد و پدر من با طناب دار دورگردنش، جان کند. وای که پیشانی نوشت من بدبختی است و ته ندارد!

با تکان های دستی روی بازویم هشیار می شوم. کی خوابم برد؟

- پا شو پرنسس. آخر خطه.

احمقانه می پرسم:

- مگه رسیدیم؟ رسیدیم خونه؟

خنده اش را آزاد می کند و دستم را می کشد تا سرپا بایستم.

- آره بابا، رسیدیم خونه. خلبان هی اعلام کرد مسافران محترم، درحال فرود

هستیم، اما تو خواب بودی و نشنیدی. الانم غمت نباشه، وسط لاس وگاسیم. یه کم تحمل کنی، می ریم خونه‌ی پاپاجون من، لب استخر آب پرتقال می گیرم برات.

پشت سر آخرین مسافر، پله‌ها را پایین می رویم و خیره به جمعیتی که از اتوبوس دور می شوند، باز می پرسم:

- این همه آدم از این اتوبوس رفت پایین؟ اینا کی سوار شدن اسی؟  
- کجای کاری بابا؟ یه لشکر آدم سوار و پیاده شدن، دو سه نفر سر صندلی گیس کشی کردن، یه بچه توی شلوارش شاشید و جیب یکی رو هم خالی کردن، تازه تو می گی لیلی زن بود یا مرد؟ این که داری شیش می زنی، مال گشنگیه‌ها رها. چراغای مغزت داره پت پت می کنه. بدو بریم که الان هیچ جا جز مغازه‌ی ممدکبابی، برام شکل خود بهشت نیست.

با قدم‌هایی بلند و سریع شبیه به دویدن، دنبالش کشیده می شوم.  
- بهشت خونه‌ی مهندس و با دکون زپر تی ممدکبابی عوض کردی؟  
- ننه م می گه بهشت هفت تا طبقه داره. خونه‌ی مهندس طبقه‌ی هفتم بهشته.

\*\*\*\*\*

پشت میز پلاستیکی درب و داغان کبابی محله نشسته‌ام و حواسم پرت هیاهوی مقابلم است. سروصدای دو مرد پوشیده در فرم یک‌دست شهرداری، از در نیمه‌باز می گذرد و راحت به گوش می رسد. یکی تا زانو داخل جوی رفته و دیگری با چوب بلندی سعی در بازکردن مسیر آب دارد. باران تندی که دیشب تا نزدیکی صبح بارید، آن طرف مرز شیشه‌ای مغازه، حجم عظیمی از آب جمع کرده و چیزی شبیه یک دریاچه‌ی کوچک درست کرده‌است. سر ظهر است. بچه‌ها دسته‌دسته از مدرسه برمی گردند و فارغ از دنیا، میان آب‌ها پا می کوبند و لی لی کنان از جلوی چشمانم دور می شوند. بوی کثافت حاصل از بالآ آمدن محتویات جوی‌ها، زیر دماغم می زند و دلم را به هم می پیچاند. دست‌هایم را روی سینه درهم می پیچم و سر به سمت اسی می گردانم که هنوز غذا نرسیده، به سنگک‌های نیمه‌بیات حمله کرده. از سنگینی نگاه خیره‌ام، سر بلند می کند و با دهان پر می پرسد:

- ها؟ چیه؟ نگاه داره؟

صورت‌م به‌حالت چندش جمع می‌شود.  
- درگاراژ رو ببند بابا، حالم به‌هم خورد!  
بی‌خیال دست دراز می‌کند و نوشابه را برمی‌دارد.  
- دردت این گاراژ ماست؟ با عطر دل‌انگیزی که توی هوا پیچیده، مشکلی نداری؟

بینی‌ام چین می‌خورد.  
- اشتها کور شد اسی. چه‌جوری می‌خوری؟  
چنان می‌خندد که نوشابه از دهان و حتی حفره‌های بینی‌اش بیرون می‌پرد. آه بلندی می‌گویم و دستمال‌کاغذی روی میز را سمتش پرت می‌کنم.  
- بالاشهر روت تأثیر منفی گذاشته‌ها دختر. تو سوسول نبودی قبلاً. دو بار دیگه بریم و بیایم، حتماً می‌خوای ناخنامونم ببینی هر روز، خانم بهداشت! چون رها ادا درنیار، بذار بچسبه به جونمون.

به بیرون اشاره می‌کنم.  
- ادا چیه؟ دارم بالا می‌آرم!  
- خوب آب‌بندی نشدی رها. من بچه بودم، مدرسه می‌رفتم، لقمه‌هایی رو که نهم بهم می‌داد واسه زنگ تفریح، از ترس سال‌بالایا می‌بردم توی دستشویی می‌خوردم. بی‌پدرا کوفتم که دست آدم می‌دیدن، حمله می‌کردن. مام جغله بودیم، زورمون نمی‌رسید، ناچار می‌چپیدیم توی دستشویی.  
و همان‌طور که یک تکه نان دیگر در دهانش می‌گذارد، سرش را به پشت می‌گرداند و تقریباً فریاد می‌کشد:

- چی شد پس این غذای ما داش ممد؟ مردیم ازگشنگی! دو تا سیخ کباب که این قدر لغت‌دادن نداره! کجا موندی پس؟  
- تو که به هرچی روی میز بود، رنده کشیدی، بازگشنه‌ای؟ می‌آره دیگه!  
- نون‌ها رو فرستادم چاله‌چوله‌های معده‌م و پرکنن بابا. چیزی نخوردم که.  
هنوز انقدر جا دارم که خود این ممد می‌تونم بخورم!

دستم را به‌حالت مسخره‌ای تکان می‌دهم.  
- من مونده‌م کجا می‌ره این‌همه که تو می‌خوری! والا هر بار ما تو رو دیدیم، اون فکت داشت می‌جنبید، ولی هنوز عین نیم‌رخ همین چنگالی.

و چنگال را از سر میز برمی دارم و مقابلش نکان می دهم.  
 - اینها، ببین.  
 چنگال را از دستم می کشد و با حالت خاصی بلند می شود و نگاهم را با خودش بالا می برد. شق ورق می ایستد و صدا صاف می کند.  
 - شما قد رو ببین خانم خانما. من باس بخورم تا این قدو بالا صاف بمونه دیگه. یه متر و نود و پنج، خالص. جووون، خداوکیلی عشق می کنی؟ قد هیچی اصلاً، هیکل و ببین شما.  
 و فیگور بامزه ای می گیرد. پقی می خندم. آن قدر لاغر است که می توانم دانه به دانه دنده هایش را حتی از روی لباس، دقیق بشمارم.  
 - بشین بابا شاخ شمشاد. شما کارت درسته. بشین که هنوز درست حسابی نخوردی، یه وقت قدت تا می خوره.  
 روی صندلی برمی گردد.  
 - به چی می خندی حالا؟  
 - چه کنم؟ رفیق به این باحالی دارم، گریه کنم؟ ماشاًلاً آقا، بامعرفت، خوش هیکل، قد رغنم که داری. فول آپشنی تو اسی.  
 - پس چی؟ مثل بعضیا اندازه ی متر خیاطی باشم خوبه؟  
 بعد بادی به غبغب می اندازد و خنده ی من بیشتر می شود. ریش هایش تازه یک دست شده، اما پوستش حسابی زمخت است. چند سالی می شود که مرد خانه شان شده. نان دیگری برمی دارد و به من اشاره می کند.  
 - اون پایین مایینا دلت نمی گیره رها؟ و آلاً چیه همه ش اون پایینی تو؟  
 خدایی دوست داشتی یه دست و یه پا نداشتی، قد من و داشتی؟  
 سرم را بالا می اندازم.  
 - نه.  
 نیشش جمع می شود و سؤالی نگاهم می کند. ادامه می دهم:  
 - عقلم کمه مگه؟ یه دست و یه پا و مغز رو با هم نداشتی باشم؟ خون نمی رسه به ارتفاعات سر تو آخه بچه. واسه همینه بالاخونه ت تعطیله.  
 و بلندتر می خندم. هنوز جواب نداده که یک سینی پرت می شود وسط میز و تا سر بلند می کنم، دستی هم محکم کوبیده می شود پس سر اسی. هاج و واج

نگاهم بین ممدآقا و اسی که تندتند دست پشت سرش می‌کشد، جابه‌جا می‌شود.

- واس چی می‌زنی ممدآقا؟ چی کار کرده‌م مگه؟

- روت و برم بیچه! هنوز یه دفتر چهل برگ حساب‌کتاب صاف‌نکرده با من داری، باز پا شدی اومدی؟ روی حساب سلام‌علیک با اون آقای خدابایامرزت هیچی بهت نگفتم. هیچی نگفتم که اون صدای نکره‌ت و بکشی سرت، هی چی شد چی شد کنی به من؟ آمار دستت باشه که حسابت خیلی سنگین شده اسی لک‌لک. می‌آم شکایتت و به ننه‌ت می‌کنما!

خودم را جلو می‌کشم و می‌زنم زیر آن دست ممدآقا که لب میز ستون کرده و می‌تویم:

- یه تیکه غذا رو بعد از دو ساعت آوردی، دیگه چرا زهرمون می‌کنی؟ می‌ده دیگه. مگه مُرده که می‌خوای بری سراغ ننه‌ش، دنبال حساب دو سیخ کوبیده؟ برو بذار کوفت کنیم بابا! سر ظهری مگه سگ‌گازت گرفته مرد حسابی؟ پراخم نگاهی بین من و اسی می‌گرداند و هم‌زمان که سبیلش را زیر دندان می‌کشد، عقب می‌رود و سر راه هم لگدی به پایه‌ی میزی می‌پرانند و از مغازه خارج می‌شود. اسی همان‌طور خیره به در مغازه مانده. دست جلوی صورتش تکان می‌دهم.

- الو... آنتن داری؟

انگار به خودش آمده باشد، از جا می‌پرد و روی صندلی نیم‌خیز می‌شود.  
- جونِ رها ناغافل زد، هنگ کردم! برم یه گردو خاک کنم، ببینه دنیا دست کیه؟ دیگه این سگ‌برگر چی هست که این‌همه هم منت بالاش می‌ذاره!  
مشتی حواله‌ی بازویش می‌کنم.

- ساکت بابا توأم. باز دورش و خلوت دید، لات شد. بشین غذات و بخور، حوصله‌ی شر ندارم.

روی صندلی برمی‌گردد و دلخور، برگ ریحانی داخل دهانش می‌گذارد.  
- ببین، یادت باشه فقط واس خاطر تو می‌شینم سر جام و هیچی نمی‌گما.  
خوبیت نداره مرد پیش چشم خانم‌بیچه‌ها دعوا راه بندازه.  
لقمه‌ای برایش می‌پیچم، مقابلش می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

- خب بابا، قریون خودت و اون خانم بچه‌هات. غذات و بخور، یخ کرد.  
 بی توجه به مثلکی که پرانده‌ام، خیره در چشمانم، آهسته می‌گوید:  
 - رها، این داستان تموم بشه، دست پر می‌آم، دستت و می‌گیرم، از خونه‌ی  
 اون مادر فولادزره می‌آرمت بیرون، خانم خونه‌ی خودم بشی. برات اثاث  
 می‌خرم، ده‌تای مغازه‌ی اون سیروس سمسار. النگو دستت می‌ندازم، از اینجا تا  
 اینجا.

و با دستش جایی از مچ تا نزدیک شانهاش را نشانم می‌دهد. خنده‌ی من بند  
 نمی‌آید.

- مسخره می‌کنی رها؟

- نه جون تو. مسخره واسه چی؟ تو اول بگو مطاع این دفعه‌ت و از کی گرفتی  
 تا من برم باباش و دربیارم که جنس خیار به رفیق شفیق ما انداخته، بعد حالا سر  
 فرصت النگوهای منم یکی یکی می‌خریم، گاماس گاماس.  
 دلخور نگاه از من می‌گیرد.

- حالا بخند رها. حسابی بخند که قریون خنده‌هاتم خودم می‌شم. حالا داری  
 مسخره می‌کنی، اما وقتی کت شلوار پوشیدم و عین این بالاشهریا فکل کراوات  
 کردم و ماشین شاسی بلند سوار شدم و اومدی التماس که آقاسی، ما رو هم  
 ببین، حالت و می‌پرسم خانم! حالا که فعلاً ما فقط امشبیم، شما هزار و یک  
 شب. تا می‌تونن بخند رها. این بابا رو که تیغ بزنینم، بار خودمون و بستیم. یه عمر  
 تو می‌شینن خانمی می‌کنی، منم آقای خودم می‌شم، آدم می‌شم و می‌چسبم به  
 یه کار درست حسابی، از این مدلاکه صبح کیف دست بگیرم و برم سر کار، عین  
 این مهندس ژینگوله. چند نفرم دوروبرم جمع می‌کنم، هی بهم بگن مهندس.  
 می‌گن دیگه، تو می‌گی نمی‌گن؟ اصلاکی به کیه بابا، مایه رو ببینن، حاضرین صد  
 جا شهادت بدن که تا پدرجدمم مهندس بوده! شب به شب توی راه خونه خرید  
 می‌کنم. همچین که دو تا دست پر باشه و خودم نتونم در رو واکنما، اون جور  
 چیزمیز دست می‌گیرم و می‌آم خونه. تو و ننه و بچه‌ها رو می‌بینم، همچین سر  
 کیف می‌آم و با خودم می‌گم دستت درست اسی‌خان، کارت خیلی درسته.

دستم را زیر چانه ستون کرده‌ام و دندان‌ها را روی هم فشار می‌دهم، مبادا  
 سیل خنده راهی به بیرون باز کند. اخم‌های پسرک ساده‌دل و خوش خیال مقابلم

درهم فرومی رود.

- چیه؟ چرا این جورى نگاه مى کنی؟ گفته باشم، من نمى تونم ننه رو تنها بذارم! که تا گفتم تو و ننه، اخمات رفت توى هم! ننه جز من کسى رو نداره، باس با ما زندگى کنه. حواسش به بچه هام مى شه، اون جورى خاطر جمع مى مونه. يه خونهى بزرگ مى گيرم که اذيت نباشين، اما اين که ننه ي ما کلاً نباشه، نچ، شدنى نيست.

ديگر حريف خودم نمى شوم. پقى مى زنم زير خنده و حالا هجوم آن سيل روى لب هايم تمام شدنى نيست. بريده بريده بين خنده هايم مى گويم:  
- خدا خير به... اموات... بده اسى. خيلى وقت بود... اين جورى نخنديده بودم به... جون خودت.

دستش را به علامت بروبا با در هوا تکان مى دهد.

- حالا تو هى مسخره بازى دريبار. من خر رو بگو برداشتم بردمت پشت باغ بهشت، راهش و نشونت دادم که برى توش و ديگه عشق و حال خالص، اون وقت تو اين جورى نشستى از خنده ريسه مى رى! انگار جلدى نگرفتى قضيه رو. حرفاى ما واسه ت شوخى مى آد. رها، اين توله رو...  
- توله اى در کار نيست اسى. باشه هم با من صنمى نداره رفيق. من گفتم نيستم.

- از بس خرى! والّا کفران نعمته. مى گيم يه سفره اى پهن مى شه و توش انقدر فراوونى مى آد که مام بتونيم باهاش يه گوشه اى از دنيا رو بگيريم، اون وقت تو همه ش مى گى نه. من اين نه تو رو نمى فهمم.

- همه ش دو تا حرفه، «ن» و «ه»، کجاش و نمى فهمى تو؟ بگو تا برات بگم!  
- معنیش و مى دونم، دليلش و نمى فهمم. رها، خودتم مى دونى دارى لچ مى کنى.

- لچ نمى کنم اسى. بچه دزدى عين اينه که خودت سروکله ي خودت و بکنى توى چاه مستراح. همين قدر کثافته اين کار. من با همين آفتابه دزدى سهم خودم و از جيب چهار تا بى عار مى کشم بيرون. اصلاً پول کلون به ما نمى سازه.

- چى چى رو به ما نمى سازه! ما خاکشير مزاجيم رها. بذار ما يه برسه، مى بينى چه خوب بهت سازگاره. چرا هى سنگ مى ندازى تو؟ باور کن به پير، به

پیغمبر، به جون ننه‌م، خَش به بچه نمی‌افته. تا وقتی باباش پول و بده، می‌ذاریمش لای پر قو. کوتاه بیا جون اسی!

و ضربه‌ای کنار گونه‌اش می‌زند و آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

- این تن بمیره، کوتاه بیا!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و کمرم را عقب می‌برم و با حرص به پشتی صندلی می‌کوبم. چشمم که به شیشه می‌افتد، عین برق‌گرفته‌ها خشک می‌شوم. اسی رد نگاهم را دنبال می‌کند و به وضوح تکان می‌خورد. دیدن مردی که تمام‌قد به شیشه چسبیده و خیره نگاهمان می‌کند، جفتمان را خشک کرده‌است. آب دهانم را فرومی‌دهم و به اسی نگاه می‌کنم که دیگر بهت‌زده نیست و بی‌خیال روی صندلی جا به جا می‌شود.

- این... این دیگه کیه؟

- نترس بابا، کریم عملیه.

به اسم می‌شناسمش. یکی از پایه‌های ثابت بساط همیشگی غلام بود.

- پدرنیامرز سکنه مون داد! چرا اون جوری نگاه می‌کرد؟

- رها، داره می‌آد تو.

دوباره سر به سمت شیشه می‌گردانم. دست کریم روی دستگیره می‌نشیند و وارد می‌شود. بینی بالا می‌کشد و از همان جلوی در، با لحن کشیده‌ای می‌گوید:

- چاکر دختر شاغلامم.

نزدیک که می‌شود، دیگر اصلاً آن هیبت ترسناک مرد پشت شیشه را ندارد. یک بیچاره با شانه‌های آویزان و پلک‌های نیمه‌بسته و لباس‌های کهنه و پاره بیشتر نیست. به میز ما که می‌رسد، صندلی را بیرون می‌آورد و کنار من می‌نشیند. اسی باز نیم‌خیز می‌شود.

- هوی عمو، کجا کله رو انداختی پایین؟ پذیرایی اون طرفه. پا شو خودت و

جمع کن بابا!

کریم دوباره بینی بالا می‌کشد و همان‌طور که دستمالش را به پیشانی می‌کشد، نیم‌نگاهی به اسی می‌اندازد.

- با تو کار ندارم که واسه من صدات و کلفت می‌کنی. با این نازنین، دختر

شاااغلام کار دارم.

کریم بی نوا جوری شااا را کشیده و بلند ادا می کند که اگر آن غلام خدانیا مرز را نمی شناختم، فکر می کردم حتماً شاه ولایت این بندهی خدا بوده است. نفسی بیرون می فرستم و هم زمان، دست روی بازوی اسی می گذارم تا سر جایش بنشیند.

- چیه شاغلام شاغلام راه انداختی عمو؟ آگه آقای ما رو می گی که شاه مستراح خونوی خودشم نبود و واسه اجابت مزاج باس با ده نفر دست به یقه می شد. اختیار همون دو متر جا رو هم از خودش نداشت.

کریم بار دیگر دستمال به پیشانی می کشد.

- تو نمی دونی دختر، آقات شاه بود. به مرتضی علی به کوچه بلبل بود و یه مرد. خدا رحمتش کنه. تا بود، کسی توی این محل غم نداشت.

خنده ام گرفته. نگاهی به اسی می کنم.

- داره بابای من و می گه اسی؟

خود کریم جوابم را می دهد:

- آره دختر. مگه تو دختر شاغلام نیستی؟ من رفیق تورگی آقات بودم. روزگارا داشتیم با آقات. با هم سر یه سفره می نشستیم...

- سیخ و سنجاقتون و روی یه پیک نیک داغ می کردین.

می گویم و خنده ام را آزاد می کنم. کریم دو دستش را بلند می کند و محکم روی میز می کوبد. خنده روی لب های ما می ماسد. از ضرب دستش یک پیاز آرام آرام قل می خورد و روی زمین می افتد.

- صدات و ببر گیس بریده ی بی حیا! من جای آقاتم! حرمت سن و سال من و نداری، حرمت آقای خدایا مرزت و نگه دار!

یک بار دیگر روی میز می کوبد. این بار آهسته تر، اما همان هم چنگال را از لبه ی سینی، روی میز چرک و چسبناک ولو می کند. از گوشه ی چشم می بینم اسی اخم کرده و دوباره دارد گارد حمله می گیرد. دستم را جلوی سینه اش می گیرم و رو به کریم می کنم.

- چه ته عمو؟ میز رو چرا می ترکونی؟ سر ظهری عین اجل معلق یه دور از پشت شیشه سکنه مون دادی، حالام هی تق و تق می زنی روی این میز! گیرم شما رفیق آقام بودی، اصلاً داداشش بودی، ما رو سَنَنَه؟ الآن چی می گی؟ اومدی هی

خاطرات غلام و هم بزنی؟ اینا واس تو خاطره‌ی خوش رفیقِ شفیع از دست‌رفته‌ته. هرچی همش می‌زنی، بوی گندش من و خفه می‌کنه، چون از وقتی خودم و شناختم، غلام دو تا حال بیشتر نداشت، یا خممار بود یا نشئه. وقتی جنس نداشت، می‌افتاد به جون ما و گیرش که می‌اومد، دیگه کاری به دنیا نداشت، فقط حواسش جمع این بود که یه وقت سوخته و شیرمش حروم نشه! کریم دست دراز می‌کند و تکه‌ای کباب از سینی برمی‌دارد و می‌گوید:

- همون دیگه. تو یادت نمی‌آد دخترجون. اون وقتا که آقات مرد همه‌ی مردای محل بود، تو یه کف‌دست بیچه بودی که توی کوچه، پی بچه‌ها جیغ می‌زدی و صدای ننه‌ی خدایا بیا مرزت و درمی‌آوردی. هی روزگار، خدا مادرتم رحمت کنه. شیرزنی بود برای خودش. تا اون بود، کار هیچ‌کس لنگ نمی‌موند. همیشه توی بساطش یه چیزایی پیدا می‌شد. خدا بیا مرزدت زن، از وقتی رفتی، دست ما موند زیر ساطور. حالا واسه یه ذره دوا باید به هر کس و ناکس رو بندازیم. هی روزگار لاکردار! هرچی خوب بود، زود گلچین کردی و بردی و ما موندیم آواره! سرت و درد نیارم دختر. کجا بودم؟

- داشتین از بچگیای من و افتخارات ننه بابای قهرمانم می‌گفتین. ظاهرنم سوپرمن دوران بوده‌ن این جور که شما می‌فرمایید عمو!

- ها، یادم اومد. تو اون وقتا پی بازی بودی همه‌ش، واس همین توی خاطرت نمونده. همین پسر جعفر که الان واسه من صداش و کلفت می‌کنه هم همیشه دماغش تا روی لبش آویزون بود و دنبالت ریسه می‌شد.

و با دست به اسی اشاره می‌کند. چشمان اسی در حلقه گشاد می‌شود.

- نشئه‌ای عمو؟ جعفر کیه؟ من پسر حبیبم.

کریم سرش را می‌خاراند و دقیق می‌شود.

- ا، تو پسر حبیبی؟ حبیب سیاه؟ پدر بیا مرز، آقای توأم با ما بود. اونم رفیق ما بود، جاش سر چشم ما بود. چقدر شکل آقات شدی تو. همون شکلی کله‌فرفری و سیاه‌برزنگی شدی پدر سوخته.

همان‌طور که سعی می‌کنم خنده‌ام را مهار کنم، می‌گویم:

- ماشاً محله نیست که، ایستگاه فضاییه. همه‌ی اهل محل هم پایه‌ی سفر، روزی چند نوبت می‌رفتین فضا نوردی. آقام سفینه رو مهیا می‌کرد، همه رو

به ترتیب سوار می‌کرد و دِ برو که رفتیم.

اسی پقی می‌خندد. پایم را از زیر میز به پایش می‌کوبم و ادامه می‌دهم:

- خب، الآن چی می‌خوای عمو؟ الحمدلله از اون نسل طلائی هیچی باقی نمونه. میراث‌دارشون فقط خودتی انگاری. حبیب انقدر کشید که پای همون بساط منقل و وافورش، جونش دراومد. شاغلامتونم کشیدن بالای دار. باور کن من حتی نمی‌دونم قبرش کجاست. اعدامی بی‌کس و کار بود دیگه، حکماً یه چاله‌ای چیزی کنده و بی سروصدا اون امام عمل و کرده توی خاک و تموم. پوف، انگار که از اولم غلام و ننهش نزیاییده بود.

یک مرتبه از جا می‌پرد و دستم را می‌چسبد. اسی روی میز خم می‌شود و محکم زیر دستش می‌کوبد.

- هوی! دستت و بکش!

بی‌اهمیت به حرف اسی، به آستین من چنگ می‌اندازد. پوف کلافه‌ای می‌کشم و چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم.

- اسی، یه دقه زیون به دهن بگیر ببینم چی می‌گه. چیه عمو؟ آستین و کندی بابا! رفیقت قد خریدن همین تیکه پارچه هم ارث و میراث نداشته برام که حالا تو اومدی از جا درش می‌آریا!

- کوچیک خانمیتم! تو دختر شاغلامی، من و بساز! خانمی کن و من و بساز! راه به جایی ندارم!

سرش را پایین می‌کشد و پیش چشمان متعجبم، تندتند پشت دستم را می‌بوسد. انگار کسی چنگ به قلبم می‌کشد. تمام تنم منقبض می‌شود. دستم را با زور از دست و لب‌هایش فاصله می‌دهم و برمی‌خیزم. اسی هم می‌ایستد. یک قدم به سمت او برمی‌دارم و دستم را سپر سینه‌اش می‌کنم. هر لحظه ممکن است به کریم حمله کند. صدای باز شدن در مغازه و فریاد ممدآقا با هم قاتی می‌شود:

- چه خبره؟ اینجا محل کسب منه، بریدگم شید بیرون ببینم! هوی، عملی، تو کی چپیدی توی مغازه من ندیدم؟

کریم بی‌توجه باز نزدیک من می‌آید و بازویم را می‌گیرد و تکان می‌دهد.

- خانمی کن دختر غلام! یه چیزی به من بده، خودم و بسازم. من تحمل خماری ندارم. نثار روح ننه و آفات بده. صدقه‌سر خودت بده. دارم می‌میرم!

اسی از بالای شانہام دست دراز می‌کند و ضربه‌ای روی شانہ‌ی کریم می‌زند. بی‌نوا تلو تلوئی می‌خورد و چند قدم عقب می‌رود.

- به کاهدون زدی عمو. ما همین یه لقمه رو هم نسپه داشتیم کوفت می‌کردیم، اونم شما زهرمارمون کردی. قریون قدمت، خوش گذشت!

تنها یک قدم به سمت در برداشته‌ام که کریم روی زمین می‌نشیند و پایم را سفت بغل می‌کند.

- التماس می‌کنم! یه چیزی به من بده. فکر کن خوراک سگ کردی!

اسی این بار محکم‌تر به شانہ‌اش می‌کوبد.

- بکش کنار دیگه پیری! هی من هیچی نمی‌گم، هی باز می‌پره سر و کول ناموس ما!

مسخره است که وسط این بلبشو، از ناموس گفتن اسی خنده‌ام گرفته. پسر حبیب کجا سیر می‌کند؟ یقه‌ی کاپشنش را می‌گیرم و سمت در هلش می‌دهم.

- راهت و بکش برو توأم بابا. ممدآقا، این خروس جنگی رو بنداز بیرون. هنوز بیست سالش نشده، ناموس ناموس راه انداخته واسه من! من ناموس هیچ‌کس نیستم!

اسی دلخور و ناباور نگاه از من می‌گیرد و بیرون می‌رود. با صدای گریه‌ی کریم، نگاهم پایین کشیده می‌شود. تمام تنش می‌لرزد. دلم برای مردی که در خودش مچاله شده و رعشه گرفته، عجیب می‌سوزد. دست در جیب شلووارم می‌گردانم، به همه‌ی اسکناس‌هایم چنگ می‌اندازم، مقابل کریم زانو می‌زنم و همه را در دست‌های لرزانش می‌گذارم.

- فکر نکنی این و دادم، چون اسم اون غلام و آوردی. دفعه‌ی دیگه هم دوروبرم ببینمت، چشمم و می‌بندم، مثل صفت همون سگی که گفتی، جوری گازت می‌گیرم که زودتر بار سفرت و ببندی و به رفقات برسی!

اسکناس‌ها را می‌بوسد و روی چشمانش می‌گذارد.

- لنگ نمونی دختر غلام. واسه روح آقات دعا می‌کنم.

بلند می‌شوم و سمت در می‌روم.

- هر چقدر دعا کنی، غلام آمرزیده نمی‌شه. واسه من زنده دعا کن. اون‌ی که دربه‌در مونده، منم عمو.

خودم را در هجوم پاییزِ پیچیده در جان خیابان می اندازم.

\*\*\*\*\*

سر جایم غلت می زنم و طاق باز می شوم. خوابم نمی برد. چشمم می خورد به ترک بزرگ سقف که در تاریک روشن اتاق هم می شود با چشم دنبالش کرد. از بالای در شروع شده و تا بالای آشپزخانه ادامه دارد. آشپزخانه که نه، میزی که یک گاز سه شعله روی آن گذاشته ام و یک یخچال سبز قدکوتاه کنارش. چشم از ترک دنباله دار سقف برمی دارم و کمی سرم را بالا می آورم. یک لکه ی بزرگ زرد نم زدگی به چشمم می خورد و آن طرف تر، گچ دیوار پستی و بلندی دارد. باید آن دو سه دست رختخواب را از دیوار نم دار به جای دیگری بکشانم. هر چند ثانیه، از مهتابی نور ضعیفی پخش می شود و لباس های آویخته به میخ پایینش را روشن می کند. باید به روشنائی جدید هم فکر کنم. سرم را روی متکا برمی گردانم و پتو را تا گردن بالا می کشم. پوزخندی بی دلیل، لب هایم را کج و کوله می کند. بابت همین چهار دیواری نم زده با سقف ترک خورده، اختر هر روز به چهار میخم می کشد. باز نگاهم را دور تا دور اتاق می گردانم. ملافه ی ضخیم آویزان مقابل در، با نور حیاط روشن است و تکان مختصری می خورد. باد از میان درز آن هجوم می کشد و سوت آرام ممتدی ایجاد می کند. هنوز سرو صدای پسرک شیطان زیور بلند است و صدای خنده های مردان ساکن در دو اتاق انتهای حیاط. دقیق تر که گوش می دهم، صدای غرولند اختر هم به گوشم می رسد. ساعت دیواری گرد و کوچک زرد با نشان بزرگ ایرانسل را نور حیاط روشن نگه داشته. نزدیک ده است.

به پهلوی می چرخم و خیره به شعله ی بخاری می مانم. کم جان است و کفاف همین اتاق نه متری را هم نمی دهد. صدای ضعیف و بیره ی گوشه ی از جایی زیر سر و نزدیک گوشم بلند می شود. دستم را زیر متکا می گردانم و گوشه ی بیرون می کشم. یک پیام جدید از «آقاسی خان» رسیده. باز گوشه ی را برداشته و بعد از «محبوب دلها»، این اسم را برای شماره ی خودش ذخیره کرده. پیام را باز می کنم. به اندازه ی یک طومار نوشته رها و در انتها یک «در چه حالی» به آن چسبانده.

پیام بلند پر از اسم خودم را می بندم و نگاهی به باقی پیام ها می اندازم. چند

تایی بیشتر نیست. یعنی اگر از پیام‌های تبلیغاتی کاشت مو و لیزر و رفع موهای زائد فاکتور بگیریم و از اعلان تماس‌های ازدست‌رفته‌ی اسی بگذرم، از آهو چند پیام دارم و انتهای لیست پیام‌ها، یک پیام بی‌پاسخ مانده از تیمور هم به چشم می‌خورد. به پیام‌های آهو دقیق‌تر می‌شوم. بیشترشان یا بی‌جواب مانده یا آهو با یکی دو جمله‌ی کوتاه، مرا از سرش باز کرده. خواهر کوچک بی‌معرفتم اگر مجبور نشود، همین جملات کوتاه یخ‌زده را هم از من دریغ می‌کند. از او دلخور نیستم. هرقدر هم سرد و سنگی باشد، باز همه‌ی جان من، همین خواهر کوچک‌تر بیست و یک‌ساله و دخترکش هستند.

با یادآوری حنا با آن چشمان پف‌دار و دست‌وپای ورم‌کرده، بغض با شدت در گلویم می‌نشیند. دختر کوچک شش‌ساله، دوازده روز از ماه را گریان و بی‌قرار، روی تخت نفرین‌شده‌ی دیالیز می‌گذراند. دکتر گفت کلیه‌ی جدید و حرف از عمل پیوند زد و من از شنیدن مقدار پول لازم، تن‌لرزه گرفتم. دوباره نگاهم را تا پیام انتهای لیست پایین می‌کشم و بازش می‌کنم. اسم تیمور آن بالاست و خطوط دیگر پشت پلکم می‌لرزند «ببین، به این خواهرت حالی کن انقدر تا من و می‌بینم، زنجه‌موره راه نندازه! سیمام اتصالی کنه، دیگه هیچی حالیم نیستا، جفتشون و می‌ذارم سرکوچه! زن گرفتم...» ادامه را نمی‌خوانم و پیام را به سرعت می‌بندم. قلبم درد می‌کند و یک‌درمیان می‌زند. از تصور لحظاتی که آهو به پای آن عوضی می‌افتد و ضجه‌زنان برای دخترکش مرهمی طلب می‌کند، دلم به هم می‌پیچید. بی‌فایده است. همان وقتی که پیشکشی غلام به خانه‌ی تیمور فرستاده شد و فقط چند ماه بعد، عادت ماهانه‌ای که تازه در آهو شروع شده بود، بند آمد، تیمور اتمام‌حجت کرد که بچه را نمی‌خواهد و وقتی اولین نشانه‌های بیماری حنا نمایان شد، تیمور فقط شانه بالا انداخت.

من تعریفی از مرد برای خودم ندارم. اولین مردی که در زندگی‌ام شناختم، غلام بود که همیشه روی تشکچه‌ی گوشه‌ی اتاق می‌نشست و هرچه دستش می‌رسید، دود می‌کرد. بقیه‌ی مردهای دوروبرم هم تقریباً همان‌طور بودند. دوستان غلام، مردان ساکن اتاق‌های خانه‌ی اختر، همسایه‌ی دو در آن طرف‌تر کوچه، همه‌وهمه با آنچه در تلویزیون سیاه‌وسفید اتاق زیور دیده بودم یا بعدها بعضی دخترکان مدرسه با آب‌وتاب تعریف کرده بودند، فرق داشتند. در ذهن

کودکانه‌ام مردها دو دسته می‌شوند، یک دسته شکل مردهایی که دیده بودم و دسته‌ی دیگر خیالی و مربوط به مردان نمایش‌های تلویزیونی و پدران قهرمان دخترکان مدرسه. از تمام کودکی‌ام، یک دامن چین‌دار قرمز را خوب به‌خاطر دارم، همانی که غلام مجبورم می‌کرد بپوشم و برای خودش و چند پایه‌ی ثابت بساط دائمی‌شان برقصم و بچرخم.

مادرم خیلی زود خلاص شد. گرچه بود و نبودش چندان فرقی نداشت. وقتی در خانه بود، پای بساط غلام بود و کیفش که کوک می‌شد، بیرون می‌رفت و ساقی می‌شد. پوشش خوبی بود. هنوز خیلی از قیافه نیفتاده بود. اتفاقاً زن زیبایی هم بود. بیرون می‌رفت و خرجمان را از ساقی‌گری درمی‌آورد. من هم با همان دامن چین‌دار قرمز، میان اتاق می‌چرخیدم و می‌چرخیدم. آهوک‌سه سالی کوچک‌تر بود، گوشه‌ای در خودش مجاله می‌شد و صدایش در نمی‌آمد و من گاهی برای خندانیدن او، بیشتر کمرم را تکان می‌دادم و چرخ بیشتری می‌خوردم. غلام و هم‌پایه‌هایش که به چرت و بی‌خبری نشنگی می‌رفتند، با همان دامن قرمز کنار آهوی پنج‌ساله می‌نشستم و مدادرنگی‌های کوتاه و بلند و دفتر نقاشی ورق‌ورق‌شده را به‌دستش می‌دادم و خودم تندتند مشق می‌نوشتم تا زودتر تکلیف شب را تمام کنم و گوشه‌ای فارغ از تمام مردان دوروبرم، یک قصه‌ی خیالی از پدر سرهم کنم و فردا به گوش هم‌کلاسی‌ها برسانم.

کودکی‌ام که گذشت، همه‌چیز بدتر شد. مادرم مرده بود، غلام خرده‌فروشی می‌کرد و کم‌کم پای همه‌جور ساقی و عملی، بیشتر به اتاق کوچک ما باز شده بود. من و آهو بزرگ شده بودیم و می‌دانستیم مهمانان غلام که می‌آیند، دیگر نمی‌توانیم کنج اتاق پناه بگیریم. من آن دخترکی که با دامن قرمز می‌چرخید، نبودم. آهو هم دیگر با دفتر نقاشی سرگرم نمی‌شد. هر شب دست یک‌دیگر را می‌گرفتیم و بی‌سروصدا به پشت‌بام پناه می‌بردیم. سرما و گرما فرقی برای ما نداشت. باید می‌رفتیم و منتظر رفتن ساقی‌ها و کاسب‌های وقت‌وبی‌وقت مهمان‌شده بر همان اتاق کوچک می‌ماندیم. تیمور یکی از همین پای‌ثابت‌های رفت‌وآمد بود، ساقی سرشناس‌تری که همه‌جور جنسی در بساطش پیدا می‌شد و بین جماعت هپروتی، ارج و قرب زیادی داشت. هر بار غلام به‌استقبالش می‌رفت، تا کمر برایش دولا می‌شد و آن‌قدر بلندبلند مجیش را می‌گفت که ما

در پشت بام می شنیدیم. هم سن و سال خود غلام بود. آن قدر رفت و آمد و کیف شاه غلام را کوک کرد که دیگر حتی در خلوت هم یک خان ته اسم او می چسباند. یک بار بی وقت آمد و دختران بخت برگشته ی چهارده و هفده ساله ی غلام را لب پاشویه دید و نمی دانم بین او و غلام چه گذشت که آن شب دیگر لازم نشد به پشت بام بخزیم. به خودمان که آمدیم، میان اتاق ایستاده بودیم و نگاه تیمورخان بالا و پایینمان می کرد.

من همان شب بی کس و کار شدم، همان وقتی که صدای لرزان و لحن پر از تملق غلام در گوشم نشست، وقتی از ترس این که مبادا دختران نوجوانش مورد پسند ساقی اسم و رسم دار هپروتی ها قرار نگیرند، تند و تند گفت: «منت سر من و دخترا گذاشتی تیمورخان. یه عمر دعاگوت می شم. این دو تا دختر رو من به دندون کشیدم و بزرگ کردم. با هزار بدبختی فرستادم مشق یاد بگیرن. بزرگه امسال دیپلم می گیره. این دو تا نباشن، زندگی من لنگ می مونه، اما مگه می شه حرف سالاری مثل شما رو روی زمین انداخت؟ کی از شما بهتر؟ آقایی می کنی که می خوای سایه ی سر یکی از این بی مادرا بشی...» من و آهو با تنی لرز گرفته، با درک خودمان از معنی حرف های پدر بی غیرتمان، میان اتاق خشک شده بودیم. مثل چوبی که در زمین فرورفته باشد، پای فرار نداشتیم و تمام اتاق، مثل مردابی متعفن ما را درون خودش می کشید. نگاه تیمور همچنان حریص بین من و آهو می گشت و خدایا، مرگ کجا بود؟! باز صدای نحس غلام، بندبند وجودم را لرزاند: «امر امرِ شماست تیمورخان. اشاره کن فقط.» و صدای تیمور که گفت: «والا الآن هندونه رو هم به شرط چاقو می دن دست خلیق الله. یعنی می گی چشم بسته یکی سوا کنیم؟»

چه کسی گفته مُردگان نفس ندارند؟ من یک مُرده ی جان دار بودم. من همان لحظه که روی دو پای خود ایستاده بودم و زیر نگاه لجن گرفته ی تیمور بالا و پایین می شدم، حتی با وجود قلبی که وحشیانه به سینه ام می کوبید، نفس نفس زنان و ایستاده مُرده بودم! ناخود آگاه قدمی عقب گذاشتم و با چشمانم وق زده ام دیدم که انگشت اشاره ای به سمتم بلند شد.

- این یکی اسمش چی بود؟

- این رهاست، کنیز شما.

- خوشم می آد ازش. فقط باس ملتفتش کنی که این جواری عقب نکشه. من حال و حوصله‌ی لوس بازی ندارم.

- رها، بابا، چرا رفتی عقب دخترم؟ یه دقه بیا.

به خودم که آمدم، حراجی تمام شده بود، جنسی نمایش داده و مورد پسند خریدار قرار گرفته بود. من به فروش رفته بودم و حتی قیمت خودم را نمی دانستم. آهو که به گریه افتاد، تکان خوردم. انگار سطل آب سردی روی سرم ریخته باشند، دندان‌هایم با صدا به هم می خورد.

- آهو، بابا، گریه نکن. بیا اینجا که دیگه تو فقط برام موندی. بیا.

و من میان حرف غلام، مثل تیر از کمان رها شده، به سمتش یورش بردم و با همه‌ی قدرتم، با همان دست‌هایی که بی‌امان می‌لرزیدند، به شانه‌اش کوبیدم. نیم‌خیز شده بود. با ضربه‌ی من تعادل از دست داد و روی زمین ولو شد. صدای گریه‌ی آهو بلندتر شد و دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نداشت. تصویر دختر بچه‌ای که با یک دامن قرمز چین‌دار، جلوی چندین نگاه می‌رقصید و می‌چرخید، در سرم پررنگ شد. غلام هاج و واج بود. سرش را بالا کشید و گیج نگاهم کرد. با چشمانی دریده نگاهش کردم.

- حاشا به غیرت!

و روی زمین کنارش تف انداختم. صدای قهقهه‌ی تیمور که انگار داشت یک نمایش مفرح می‌دید، از کنارم به گوشم رسید. سرم پر از صدا بود. آهو به هق‌هق افتاده بود و تیمور قهقهه می‌زد و پشت پلکم دختری همچنان می‌رقصید. سرم را پرشتاب به سمتش گرداندم و مستقیم نگاهش کردم. زیر لب غریدم:

- گم شو!

خنده‌اش پرصدا تر شد. خم شدم و از روی منقل همیشه‌روشن و بساط به راه غلام، یک سیخ داغ برداشتم و بی‌توجه به سوزش کف دستم، جلوی چشمان تیمور تکان دادم.

- گفتم گم شو حروم‌زاده!

تیمور کاملاً خونسرد، بی‌توجه به من و آن سیخ که کف دستم را داغ کرده بود، تابی به سبیل بلندش داد و آرام سرپا ایستاد. خنده‌اش جمع شد. نگاهی به آهو و بعد به غلام انداخت و در آخر به چشم‌هایم خیره شد.

- بهت نمی‌اومد این قدر سلیطه باشی. از چشمت خوشم نمی‌آد، توش آتیشه. من یه زن آروم و سربه‌زیر می‌خوام که آتیش خودم و خاموش کنه. و سرش را بالا گرفت و به سمت در رفت. صدای نفرت‌انگیز غلام بلند شد. ترس از دست رفتن حمایت و سایه‌ی اسم تیمور، صدایش را می‌لرزاند.

- تیمورخان، غلط کرد! تیمورخان، این گیس بریده گه زیادی خورد! غلامتم تیمورخان! می‌آد پات و می‌بوسه!

تیمور در نیمه‌باز را رها کرد و رویش را سمت ما گرداند.

- خوشگله غلام، اما افسار می‌خواد. از چشمات یه چیزی به پروپاچه‌ی آدم می‌پیچه. خوشگل و وحشی، مفتش هم گرونه. من یه مطیع و رام می‌خوام. گفتمی دو تا دختر سربه‌زیر دارم، گفتم شرع و دین گفته، تو راضی هستی، ما یکی رو می‌بریم آتیش زیر لحافمون می‌شه، نه آتیش زندگی مون، این وسط توأم به یه نون و نوایی می‌رسی. حالا که جفتک می‌ندازه، بمونه واس خودت. دیگه از من گذشته پوزه‌بند دور دهن سگ هار تو بندازم. نخواستیم، مال بد بیخ ریش صاحبش.

خیلی دلم می‌خواست با تمام توانم سمت در بدوم و آن سیخ بلند که دیگر از سوز افتاده بود را با لذت در گردن تیمور فروکنم و بگردانم. آهو نفس بریده، مثل برگی که از شاخه جدا شده باشد، از حال رفت و روی زمین افتاد و من آن فرصت طلایی را برای همیشه از دست دادم.

بعد از آن شب لعنتی، تیمور به اتاق ما نیامد. غلام هم ساکت شده بود و دیگر هیچ حرفی نمی‌زد. من راضی بودم. از فراری دادن تیمور و سکوت غلام، بیشتر از هر چیزی راضی بودم. انگار دنیای دوروبرم ساکن شده بود و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. یک روز که با عجله از مدرسه برگشتم تا برای آهوی سرماخورده‌ی خانه نشین شده چیزی سرهم کنم، خواهرکم دیگر در این اتاق نم‌زده نبود. در حیاط و پشت‌بام و خانه‌ی همسایه هم نبود. آهو نبود و همین مرا وحشت‌زده به خیابان کشاند. تا عصر کل محله را زیرورو کردم، به کلاتتری خبر دادم و شب وقتی دنبال عکسی از آهو برگشتم و در اتاق را باز کردم، غلام روی تشکچه‌اش نشسته و جای بساط همیشگی‌اش، دسته‌دسته اسکناس مقابلش چیده بود. آن وقت دنیا تمام شد. گوشه‌ی در سر خوردم و به غلام که سرخوش به پول‌ها نگاه

می‌کرد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید، خیره ماندم.

- کجا بودی رها؟ بیا که روزگار بدبختی مون سر او مد. بیا ببین چقدر مایه اینجاست.

فقط پرسیدم:

- آهو کجاست؟

- آهو رفت خونه‌ی بخت باباجان. خودش خواست. خودش تیمور رو پسند کرده بود. مگه من از اون شب دیگه حرفی زدم؟ ها بابا؟ دیگه اصراری کردم؟ آهو عاقل بود. تیمور نمی‌ذاره آب توی دلش تکون بخوره. آدم حسابیه. تو که ندیدی، یه گاراژ داره، چهارتای این حیاط. همه واسه‌ش خم و راست می‌شن رها. حالا نگاه نکن گه گذاری هم پیش ما می‌آد و ما و خودش و با هم می‌سازه. حسابش با همه فرق داره. آهوم سفیدبخت شد بابا. رفت خونه‌ی شوهرش.

سرم را به چهارچوب در کوبیدم. غلام دسته‌های اسکناس را روی هم می‌چید و مثل دیوانه‌ها می‌خندید. چهره‌ی گریان آهو در نظرم آمد و سرم را محکم‌تر کوبیدم. غلام سرخوش بلند شد و بشکن زد و دور خودش چرخید و بلندتر خندید و من محکم‌تر و محکم‌تر سرم را کوبیدم. کم چیزی هم نبود. غلام پاپتی که بعد از مرگ مهین، مادرم، پول عمل خودش را هم به زور جور می‌کرد، با پول فروش آهوی چهارده‌ساله، شد غلام‌خان و سری میان هپروتی‌ها بالا آورد و احترام نصفه‌نیمه‌ای خرید. و من هیچ‌وقت لذت آن روز و آن لحظه که پلیس از در و دیوار خانه‌ی اختر بالا آمد و دنبال غلام، تمام درها را یک‌به‌یک با لگد باز کرد تا به همین اتاق نه‌متری رسید را فراموش نکردم، وقتی پدرم را مثل یک گونی سرخالی روی زمین کشیدند و بی‌توجه به داد و فریاد و گریه و زاری‌اش کشان‌کشان بردند. آن وقت من بودم که بی‌توجه به همسایه‌های وحشت‌زده در حیاط، دور خودم چرخ می‌خوردم و مثل جنون‌زده‌ها می‌خندیدم. آن قدر جنس خریده و برای تقسیم، دور خودش چیده بود که با همان حال، طناب دار را دور گردنش تصور می‌کردم و با لذت فقهه می‌زدم. من فقط به پلیس یک تلفن زدم. در انتهایی‌ترین اتاق حیاط که تنها یک ساکن داشت، همان اتاقی که همیشه کنار دیوارش کوهی از بشکه و جعبه میوه‌ی خالی و آت‌و‌آشغال روی هم تلنبار بود، چند بوسه دادم تا یک تلفن چندثانیه‌ای بزنم! دست‌مالی شدم که غلام را به درک

بفرستم! چیزی از خودم خرج کردم تا لذت بی‌نهایتی را زیر زبان مزه‌مزه کنم!  
صدای ویبره‌ی بلند و ممتدگوشی، از جایی روی سینه، مرا به خودم  
می‌آورد. آفاسی‌خان روی صفحه خاموش و روشن می‌شود. نگاهم به ساعت  
بالای صفحه کشیده می‌شود. از یازده گذشته‌است.

- چه‌ته‌اسی؟

- خواب بودی رها؟ پیام دادم، جواب ندادی. خواب بودی؟ مرغی مگه تو؟  
از آن چپیدی توی لونه؟ ساعت دهه تازه، به سر شب لات و لوت‌ها هم کلی  
مونده دختر. حالت خوبه؟ میزونی؟

- دکتری مگه تو؟ چه‌ته‌حالا از سر شب گوشی رو سوزوندی؟

- پا شو بیا سر محل، آتیش کرده‌م. بیا، مخت هوا بگیره.

- کیا هستن؟

- همه‌ی دکتر مهندسای محل دور هم جمعیم. این سؤال چیه می‌کنی تو؟ پا

شو بیا ورم مخت بخوابه بابا!

خب بی‌حوصله‌ای می‌پرانم و تماس را قطع می‌کنم. سر جا می‌نشینم. هوم،  
خوب است. می‌روم و پای بساط شب‌زنده‌داران محل می‌نشینم و فکر  
لجن‌گرفته‌ام را سبک می‌کنم.

دست می‌اندازم و از بالای سرم، شلوار شش‌جیبم را برمی‌دارم و روی شلوار  
چپت‌گلداز خانگی‌ام می‌پوشم. بعد بلند می‌شوم و بدون روشن‌کردن مهتابی  
نیم‌سوز، مانتو و کاپشن‌گشاد اهدایی‌اسی را به تن می‌کشم و همان‌طور که از  
جیبش کلاه را درمی‌آورم و روی موهای کوتاهم مرتب می‌کنم، سمت در اتاق  
می‌روم. وارد حیاط که می‌شوم، هنوز پسرک زیور دور حوض و رجه‌وورجه  
می‌کند. در را قفل می‌کنم و کلید را در جیبم می‌اندازم. بی‌حواس لبم را می‌گزم.  
کلید طبق معمول از آستری پاره‌ی جیب گذشته و وقتی برگردم، باید با مصیبت  
از فضای خالی آستر و پارچه بیرون بکشمش. چند قدم که برمی‌دارم، اختر  
آفتابه‌به‌دست از دستشویی بیرون می‌آید و مرا میان حیاط غافلگیر می‌کند. پسر  
کوچکش بدون شلوار پشت سرش خارج می‌شود و به سمت پسر پابره‌نه‌ی زیور  
می‌دود.

- به، چشم ما به جمال شما روشن شد پرنسس! تاریک‌خونه درست کردی،

مثل جغد چپیدی توی سیاهی که سر من و شیره بمالی، حالیم نشه خونه‌ای؟  
لبه‌ی کلاهم را پایین‌تر می‌کشم و بی حوصله می‌گویم:  
- جون عزیزت بی خیال اختر. بدجور مگسی‌آم، به پروپای من نیپیچ.  
- من به پروپای تو چی کار دارم سرکه‌ی هفت‌ساله؟ هرچی می‌خوای باش.  
و دست‌آزادش را که بند آفتابه نیست، از کمر رها می‌کند و مقابلم می‌گشاید.  
- کرایه رو‌اخ کن بیاد. چند روز گذشته.  
سر به سمت حوض می‌گرداند و جیغ می‌کشد:  
- بی پدر! چرا کون‌لخت داری می‌چرخ می‌تو؟ بیا شلوارت و پات کن!  
دوباره نگاهش را روی من ثابت می‌کند.  
- کَری الحمدلله؟ می‌گم مایه رو رد کن بیاد!  
- دو روز وقت بده اختر. دستم تنگه، خرج دوا درمون حنا رو باید به آهو  
برسونم. دو روز وقت بده، بدجور کفگیرم خورده به ته دیگ.  
- ما از این دو روزا از شما زیاد شنفتیم. من این حرفا حالیم نیست، یالاً پول!  
و دوباره دستش را باز و بسته می‌کند. کلافه پوفی می‌کنم و صدایم را پایین‌تر  
می‌آورم:  
- می‌گم الآن ندارم زن حسابی. بی مایه فطیره.  
- پس کلید رو رد کن بیاد.  
- مصبت و شکر! کلید رو بدم، خودم کدوم گوری برم که از سرما نمیرم؟ تو  
راضی می‌شی من توی کوچه بخوابم؟  
مثل نوار ضبط‌شده‌ای که روی تکرار باشد، باز دستش باز و بسته می‌شود.  
- کلید رو رد کن بیاد.  
زیر دستش می‌زنم و می‌غرم:  
- از توی گور اون غلام گوریه گوری الآن پول دربیارم آدم ناحسابی؟ می‌گم  
الآن توی جیبم هیچی نیست. تا آخر شب که می‌تونی صبر کنی، نمی‌تونی؟ صبر  
کن، دارم می‌رم بیرون. ردیفش می‌کنم، تا آخر شب می‌آرم.  
بالاخره آن دست لعنتی را عقب می‌کشد.  
- حیف، رها، حیف که دلم برات می‌سوزه! می‌بینم بی‌کس و کاری، می‌گم  
گناهه بندازمت بیرون. باز اینجا چشم و گوش خودم به‌ته. آی سنگ شه این دل

وامونده که واسه توی چش سفید می سوزه!

- نمی گفتم پول و شب می دم، تا کلید رو نمی گرفتی، ولکن نبودى که! چی شد؟ الآن یه هو دلت واسه بدبختی ما ترکید؟ بکش کنار بابا!

- حقا که از تخم همون نسناس بی آبرویی! از ریشه ی خار، گل سنبل در نمی آد که! آگه شب بی مایه بیای، تا صبح می فرستم هواخوری!

دیگر جوابی نمی دهم. با حرص کنارش می زنم و سمت در کوچه پا تند می کنم. از در خانه تا سر کوچه و بعد کنار پاتوق شبانه را قدم زنان و آرام طی می کنم. پاهایم سنگین دنبالم کشیده می شود. صدای ساییدن کف کتانی هایم به آسفالت، گوش هایم را پر کرده. بی هدف گاهی لگدی به سنگی می زنم و گاهی ناخن به دیوار می کشم. فایده ندارد، چیزی عوض نمی شود. دلم آن قدر گرفته که حتی کنار بساط بچه های محل نشستن هم نمی تواند چیزی از غبار نشسته به جان روزها و آرزوهایم را ته نشین کند.

- به، ببین کی اینجاست!

صدای پر از خنده ی اسی، نگاهم را بالا می کشد. نزدیک تر می روم و دور پیت حلبی که آتش کم جانی از آن شعله می کشد، می ایستم. سرم را دور می گردانم. کنار اسی، آزاد و یوسف را می بینم و کمی آن طرف تر، نگاهم روی حنیف چفت می شود. نفسم را با یک دم بلند بیرون می فرستم و سلامی جمعی می دهم. حنیف خیره نگاهم می کند. نگاهش مثل تمرکز نور خورشید از پشت ذره بین، تیز است و می تواند مرا بسوزاند. هفت سال گذشته! هفت سال از هفده سالگی هایم گذشته! از روزی که بوسه های نفرت انگیزی به او دادم، چیز زیادی نمی گذرد. هر بار از حیاط رد می شوم، هر بار صدایش را حین بحث با همسایه ها می شنوم، حتی هر بار سایه ای از او روی دیوار می بینم، داغی در من تازه می شود، داغی به سوزاندگی چند لمس نفرت انگیز و بوسه دادن به دهانی که طعم کثافت می دهد. بوی عرق تنی از زیر پیراهنی شوره بسته، هنوز در بینی ام پر است. هفت سال گذشته و رد آن دست ها از تن من پاک نمی شود. چه خوب است که راز نفرت انگیزمان را کسی جز خودمان نمی داند.

دستانم را بالای آتش به هم می سایم.

- اسی، مایه تیله چقدر توی بساطه؟

با لودگی جواب می دهد:

- آمارش و ندارم چون رها. اس ام اس بانکم قطع شده، باس برم بانک بپرسم.  
و یک قدم به سمت مخالف برمی دارد و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد،  
می ایستد و به آسمان نگاه می کند.

- اما الآن که بانکا تعطیله!

غش غش به شوخی بی نمکش می خندد. حتی حنیف هم با صورتی  
جمع شده نگاهش می کند. اسی انگار متوجه می شود که خنده اش را فوری جمع  
می کند و به من که با چشمانی تنگ شده و پرحرص نگاهش می کنم، چشم  
می دوزد. سرم را تکان تکان می دهم و دست هایم را در جیب کاپشن فرو می برم.

- مسخره بازی تموم شد سلسله جبال نمک؟

کوتاه لب می زند:

- غلط کردم.

- مایه واسه چی می خوای رها؟

یوسف می پرسد و اسی بلافاصله می غرد:

- رهاخانم!

بی اهمیت به او، صادقانه می گویم:

- واسه اختر می خوام یوسف. تا آخر شب باید برایش مایه ببرم، وگرنه

می فرستدم هتل پارک.

حنیف غر می زند:

- گه خورده زنیکه! فکر کرده هتل پنج ستاره داده به ما؟ وَاَلَا یه اتاق که توش

پات و دراز کنی، به دیوار می خوره و یه مستراح که هر دفعه باید از یه ربع قبل

نوبت بگیری، دیگه این حرفا رو نداره!

- فعلاً که واسه من بدبخت، همون لونه مرغ حکم شاه نشین و داره. زیر

اجاره اش زاییده م. شمام از منبر بیا پایین، پیش ما باش حنیف خان. ما مثل شما

نفسمون از جای گرم در نمی آد. دو دقیقه عین آدم جواب من و بدین، پول مول

توی بساط ندارین؟

صدا از کسی در نمی آید و نگاه ها یکی یکی به زیر کشیده می شود. جواب را

می فهمم. باید بروم و یکی دو تکه دیگر لباس بر تن بکشم و شب آواره ی

خیابان شوم. اختر کوتاه نمی آید، می شناسمش.

- مهمونی تعطیله. همگی، خوش گذشت. پا شید خلوت کنید.

هاج و واج به حنیف نگاه می کنم. چشمک می زند و می گوید:

- با تو کار دارم رها.

تنم می لرزد. از یادآوری خاطره‌ی آن اتاق در پستو که مردی به بهای یک تلفن کوتاه به تنم دست کشید و مرا از خودم بیزار کرد، تنم می لرزد. در حالی که بقیه پراکنده می شوند، با خودم فکر می کنم دیگر حتی به قیمت مردن در خیابان هم حاضر نخواهم بود چیزی از خودم خرج کنم. خودم را جمع و جور می کنم و از حنیف می پرسم:

- خب؟

پوزخندی تحویلیم می دهد.

- به جمالت.

فهمیده. ترسم را حس کرده. لعنت به من! حتماً مثل آن روز تن لرزه گرفته ام. هفت سال گذشته و من هر بار از او فرار کرده ام. حنیف همچنان خیره نگاهم می کند و من مثل احمق‌ها دنبال نقابم می گردم. نقاب رهای خونسرد را گم کرده ام. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را تنگ می کنم و به هر جان‌کنندنی هست، سعی می کنم صدایم نلرزد.

- گفتم خب!

همان طور خیره به صورتم می پرسد:

- هستی یا نه رها؟

اسی که سرش را پایین می اندازد، حساب کار دستم می آید. مرا به اینجا کشانده اند تا از نقشه‌ی کثافتشان بگویند.

- به اسی گفتم نیستم. همون صبحی گفتم بهش. چند بارم گفتم. اینی که داره

خوب واسه تو دم تکون می ده، بهت نگفت؟

سر اسی بیشتر در یقه اش فرومی رود و من با حرص بیشتری تأکید می کنم:

- آقا رو ملتفت نکردی اسی؟

- من و ببین دختر. اسی رو ولش کن. من لازمت دارم رها. از اولم می دونستم

فقط تو رو واسه این کار می خوام. رفتم سراغ اسی، چون می دونستم تو برای

حرف من تره هم خرد نمی‌کنی. مجبور بودم اسی رو راه بندازم، بیاد برنامه رو برات بگه. تو که تا ما رو می‌بینی، رم می‌کنی.

صورتتم را سمت اسی می‌گردانم. چشم به زمین دوخته. انگار حتی نفس هم نمی‌کشد.

- کجایی شاه‌پسر؟ الو! پس این تو رو به جون من انداخته؟ نشستین دودوتا چهارتا کردین، دیدین رها لُنگ پوله، خیلی راحت و آسوده وا می‌ده و می‌آد توی بازی؟ خواب دیدین، خیره. من نیستم. گرفتین؟ نیستم. خودتون می‌دونین و در باغ بهشتتون.

تا رویم را برمی‌گردانم، سر اسی هول به سمتم می‌چرخد و تندتند می‌گوید:  
- رها، وایسا. باید یه زن توی کار باشه. حنیف می‌گه شریکش فقط تو رو قبول داره. می‌گه فقط تو از پیشش برمی‌آی.

متعجب به حنیف خیره می‌شوم. کلافه به نظر می‌رسد.

- شریکت کدوم خریه که من نمی‌شناسم و اون من و قبول داره؟  
- تیمور.

احمقانه تکرار می‌کنم:

- تیمور؟!!

- شوهرخواهرت.

خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. حس می‌کنم هیچ درکی از اطرافم ندارم. تمام حواسم یک‌جا از دست رفته. حنیف همچنان حرف می‌زند، اما من نمی‌شنوم. انگار صدا ندارد و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد. کلمه‌ی شوهرخواهر در سرم تکرار می‌شود. انگار چندین و چند نفر این اسم نفرت‌انگیز را در سرم تکرار می‌کنند، شوهرخواهر کثافت‌م! حالا همه‌جا تیمور هست. جای حنیف نشسته و صحبت می‌کند، جای آن عابر از پیچ محل می‌گذرد، انگشت اشاره به سمت دختری نشانه می‌رود و بعد شوهرخواهرش می‌شود! درد دارم. تمام تنم بی‌وقفه زق‌زق می‌کند و مغزم از هجوم افکار درهم‌وبرهم، انگار ورم کرده و در کاسه‌ی سرم جا نمی‌گیرد. حسرت از دست رفتن فرصتِ طلایی‌ام برای فروکردن آن سیخ در گردن تیمور، به دلم چنگ می‌کشد. نمی‌فهمم حنیف کی می‌رود. گه‌گاهی اسی بی‌صدا چوبی در آتش می‌اندازد و چیزهایی می‌گوید که خوب نمی‌فهمم.

سرم پر از سؤال است و هیچ جوابی برای هیچ‌کدام پیدا نمی‌کنم. فقط می‌دانم باید نقاب محکم‌تری از خودم پیدا کنم و بر چهره بنشانم. باید سراغ تیمور بروم و همه‌ی فریادهای دلم را بر سر او بکشم. باید خودم را زودتر از این کثافت خلاص کنم، اما نه، حالا از یک چیز مطمئنم، تیمور الکی مرا به میان نیاورده. می‌داند آهو برایم اهرم فشار است و می‌دانم مخالفتم فقط منجر به فشردن بیشتر این اهرم خواهد بود. از این کثافت راه خلاصی نیست!

\*\*\*\*\*

با صدای کشیده‌شدن یکنواخت چیزی بر زمین، سر از زانو برمی‌دارم. هوا روشن شده و رفتگری کمی آن‌طرف‌تر، جارو بر زمین می‌کشد و هرازگاهی متعجب به من و اسی که کنارم نشسته، نگاهی می‌اندازد. دست می‌اندازم و پاکت روبه‌اتمام سیگارم را برمی‌دارم و تکان می‌دهم. زیر پایم پر از فیلترهای مسجاله است.

- رها؟

سرم را سمت اسی می‌گردانم و چیزی شبیه هوم بر زبان می‌آورم.  
- نمی‌خوای حرف بزنی؟ دودکشت سوراخ شد آخه لامصب! یه نگاه به اون ته‌سیگارا بنداز. من جای تو باد کردم انقدر به این کوفتی پک زدی!  
سرم را پایین می‌اندازم و یک بار دیگر پاکت را تکان می‌دهم. لب‌هایم طرح پوزخند گرفته‌اند.

- تو چه می‌فهمی؟ من قلبم سوراخ شده اسی، قلبم!

با صدایی گرفته‌تر از قبل می‌پرسد:

- چرا؟

به‌جای جواب، سرم را تکان می‌دهم و تندتند تکرار می‌کنم چرا. بعد یک‌هو مثل دیوانه‌ها می‌خندم. اسی هاج‌و‌واج نگاهم می‌کند.  
- بالاخونه رو تعطیل کردی! آخرشم خل شدی رها؟ ها؟ می‌گم چرا؟ به چی می‌خندی؟

- خنده‌ی خوشحالیه. از حال خوشم می‌خندم اسی. نمی‌بینی؟ انقدر خوش‌خوشانه که می‌بینم اون کثافت پشت همه‌چی، اصلاً از خوشی رودل کرده‌م. یه‌هو به خودم اومدم و دیدم حتی توأم شدی لب و دهن تیمور و حنیف

و اون حرفایی که توی گوشم خوندی، حرفای اونا بوده. خنده کمه به این حال من، باید از خوشی بمیرم اسی!

- شروور می گی! من و چه به تیمور آخه! والّا حنیف اومد سراغ ما. اول گفت نقشه ی خودمه. بعد که اسم تو رو آورد و اصرار کرد، پایپچش شدم. گفت تیمور گفته فقط رها. گفته فقط اون از پسش برمی آد.

با حرص نگاهش می کنم.

- توأم قبول کردی بیای من و راضی کنی! ها؟

- وا بده بابا. چه فرقی می کنه کدوم خری چی گفته؟ گه همون گهه دیگه!

یکی دیگه گفته بود، گهه می شد پی پی؟

- راست می گی، چه فرقی می کنه؟

و محکم بر سر خودم می کویم.

- ای خاک بر سرت رها!

دستم را از روی سرم می کشد و تند می گوید:

- خودت و چرا می کوپی؟ توی سرما موندی، مخت چرک کرده؟

مثل برق گرفته ها از جا می پرم.

- آره، مخم چرک کرده، اتصالی کرده! من رد داده ام، چون توأم لب و دهن

تیمور شدی واسه من! زده به سرم، چون اول من و به هوای خونه ی یارو کشیدی

اون بالامالاها، گفنی باکت نباشه. باکم نشد، چون فکر می کردم توی نارفیق،

رفیقی و برنامه عین همیشه ست و فقط باس یه نمه بیشتر احتیاط کنیم. بعد اصل

قصه رو گفنی و گفتم نیستم. گفنی حنیف گفته، بار یه عمر رو می بندیم، گفتم

نیستم. گفنی تهش با تهمون افتادیم توی خمیره ی عسل، بازم گفتم نیستم. نگفتم؟

گفتم این عسل نیست آدم ساده، لجنه! این کار اصل کثافته! گفتم نیستم، اما چه

می دونستم با اون دو تا بدتر از خودت چه خوابی برای رهای ننه مرده دیدین!

چرا از اولش نگفنی اسی؟ چرا نگفنی پای اون حروم زاده وسطه؟ چرا؟ چرا؟!

چرای آخر را تقریباً جیغ می کشم. اسی معذب بلند می شود و نگاهی به

اطراف می اندازد. رفتگر هنوز جارو به زمین می کشد، اما همه ی حواسش پیش

ماست.

- بیا بریم یه جای دیگه، بعدش هرچی خواستی بگو، اصلاً بزن ما رو نغله

کن. می‌خواهی همه‌ی محل بفهمن چی‌کاره‌ایم؟

- آره، می‌خوام بفهمن! اصلاً بذار همه‌ی دنیا بفهمن که تا گردن توی لجنیم!  
- گه خوردم رها! خوبه؟ اصلاً منم نیستم. تو آروم باش، نخواستیم. می‌رم به  
حنیف می‌گم ما نیستیم.

با تمام حرصم تخت سینه‌اش می‌کوبم.

- طرفمون حنیف نیست، آشغال‌کله. حنیف خودش خر تیموره. طرفمون  
اون حرومیه، تیموری که گوشتم لای دندونشه!

دیگر منتظر جواب نمی‌مانم. مثل دیوانه‌ها تا سر خیابان یک‌نفس می‌دوم و  
خودم را در اولین ماشین عبوری می‌اندازم. باز هم همه‌جا تیمور هست، جای  
راننده نشسته و از آینه نگاهم می‌کند، جای مسافری از کنار خیابان برای تاکسی  
دست تکان می‌دهد، جای پدری دست دختر بچه‌ای را گرفته و از عرض خیابان  
می‌گذراند تا به مدرسه برساند. اصلاً همه‌ی دنیا شکل شوهرخواهر کثافت‌م شده  
و همه‌ی دخترکان شهر، شبیه آهو هستند، وقتی گیس‌هایش را چسبیده بود و او  
را کشان‌کشان به بستر می‌کشید!

آن قدر هیزم به آتش نفرت دلم می‌ریزم که نمی‌فهمم کی می‌رسم. باید  
تکه‌پاره‌های رها را از گوشه و کنار جمع کنم و سرهم بنشانم. باید تمام درد مانده  
بر جانم، بعد از هر بار دیدن تن کبود خواهرم را یک‌جا جمع کنم و سر شوهر  
کثافتش آوار شوم. بی‌قراری‌های حنا روی تخت دیالیز را هم که به آن اضافه کنم،  
شاید بخت یارم شود و باز فرصتی طلایی بگیرم بیاید و کار ناتمامم را به سرانجام  
برسانم، آن وقت برگردم به چهاردیواری نم‌زده‌ام و دامن قرمز چین‌دارم را پیدا کنم  
و یک دل سیر بچرخم.

به خودم که برمی‌گردم، جلوی گاراژ ایستاده‌ام. حالا دیگر مثل سابق نیست،  
شکل یک انباری بزرگ و بی‌دروپیکر شده. دورتادور محوطه، داربست‌های  
فلزی بنا کرده و سقف ایرانی روی آن کشیده‌اند و در هر قسمتی، چیزهایی  
روی هم افتاده، یک گوشه قطعات ماشین و یک گوشه مصالح ساختمان،  
آن طرف تر کارتن‌های روی هم چیده‌شده و... ماشین تیمور هم کناری پارک  
شده‌است.

- فرمایش؟

به پسری که چند قدم آن طرف‌تر، به لبه‌ی اتاقک جلوی در بزرگ انبار تکیه داده، نگاه می‌کنم. کاپشنش را به‌تن کشیده‌است و دنبال لنگه‌ی دمپایی‌اش می‌گردد. بینی‌ام را بالا می‌کشم و به دستانم‌ها می‌کنم. از شدت سرما سیر شده‌ام. - با تیمور کار دارم.

لیخ‌لخ‌کنان نزدیکم می‌شود و صورتم را برانداز می‌کند. - کیشمیشم دم داره خوشگله. تیمورخان! بگو دهننت عادت کنه. حالا کارت با آقا چیه؟ چیزی می‌خوای؟

اخم‌هایم را بیشتر درهم می‌کشم. - مفتشی؟ از تو نمی‌خوام، برو بگو آقات بیاد. - حالا تو بگو چی می‌خوای، شاید توی بساط ما پیدا شد. با همان اخم‌های درهم، خیره نگاهش می‌کنم. سوتی می‌زند و سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

- جووون! اخمت همه‌ی گاراژ رو پر کرده سر صبحی دختر. بابا وا بده، دلمون گرفت.

سیگاری از پاکت روبه‌تمام بیرون می‌کشم و گوشه‌ی لبم می‌گذارم و همان‌طور خیره در چشمانش، می‌پرسم: - آتیش داری؟

چشمکی می‌زند و با لحن چندش‌آوری لب می‌زند: - چه آتیشی هم دارم! پایه‌ی آتیش‌بازی هستی قناری؟ لب‌هایش را به فرم بوسه‌ای آرام به هم می‌رساند و از شلووار گل‌وگشادش فندکی بیرون می‌کشد و زیر سیگارم می‌گیرد. دستش را هم با مکث عقب می‌کشد.

- نگفتی چی از آقا می‌خوای. به خودم بگو تا ردیف کنم واسه‌ت. کام اولم را می‌گیرم و کلافه دودش را بیرون می‌فرستم و خیره در چشمانش لب می‌زنم:

- برو بگو ولیت بیاد تا کاری نکرده‌م که به خر بگی خانباجی! برو تا داغنت نداشته‌م بچه!

خنده روی لب‌هایش می‌ماسد. نیم‌تنه‌ام را سمت دیگری می‌گردانم و فریاد

می‌کشم:

- تیمور!

ترسیده و متعجب می پرسد:

- چه‌ته؟! چرا هوار می‌کشی؟!؟

بی‌اهمیت به سؤالش، بلندتر فریاد می‌کشم.

- هوی، چه‌ته پاچه‌ورمال، صدات و کشیدی سرت! بیا برو گم شو بیرون!

کی هستی تو اصلاً؟

- من عزرائیل آقام!

سمت ماشین تیمور می‌دوم و با لگد به جانش می‌افتم. انگار که این ماشین، خود تیمور است. با تمام توانم به آن لگد می‌کوبم. پسرک مبهوت سعی می‌کند مرا عقب بکشد، اما زورش نمی‌رسد. از حرصی که درونم شعله می‌کشد، توان مضاعفی گرفته‌ام. بی‌وقفه و با تمام قوا به پسرک مشت و به در ماشین، لگد می‌کوبم.

- چه خبره اینجا؟!؟

صدای تیمور از جایی پشت سرم می‌آید. به سمت صدا برمی‌گردم و می‌بینم که کاپشن بردوش با چشمانی که هنوز خواب‌آلود است، پابره‌نه سمت ما می‌دود و هنوز به ما نرسیده، باز فریاد می‌کشد:

- چه خبره؟! این دختره کیه جابر؟!؟

آرنجم را محکم به شکم جابر که از پشت مرا به قصد مهار دربر گرفته، می‌کوبم و چند قدم باقی مانده تا تیمور را طی می‌کنم. صورتش از خواب‌آلودگی درمی‌آید و هشیار می‌شود. با حس راه گرفتن مایعی مرطوب از بینی‌ام، دست به لبم می‌کشم. انگشتم که خونی می‌شود، سرم را به سمت جابر می‌گردانم. یقه‌ی لباسش جر خورده و رد یک چنگ عمیق از پایین گوش تا گردنش دیده می‌شود. سرخی واضحی هم روی گونه‌ی راستش دارد. رد نگاه مرا که می‌گیرد، مثل کودکی که به ناحق از کودک دیگری کتک خورده و حالا بزرگ‌ترش را دیده، سمت تیمور می‌دود و شکایت می‌کند:

- به جون سیبیلات آقا، این لکاته سر صبحی عینهو اجل معلق نازل شد!

خواستم دکش کنم، صداش و گذاشت روی سرش!

پوزخندی می‌زنم و بی‌خیال می‌گویم:

- خواستی دکم کنی یا ترتییم و بدی نخاله؟ تو مگه جلوی در، از راه دهن  
حرف نمی‌زدی پهلوون پنبه؟!

- خفه شید بی‌پدر! جفتتون خفه شید تا خودم دهناتون و درز نگرفته‌م!

از بلندی صدای تیمور ساکت می‌شوم و به او خیره می‌مانم.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی رها؟ اول صبحی افسار پاره کردی، اینجا رو با

طویله‌ی آقای گوربه‌گوریت عوضی گرفتی؟

و بعد انگار تازه ماشین را دیده باشد، ناباور سمتش می‌رود و جلوی در  
سمت شاگرد زانو می‌زند. جای لگدهایم به وضوح دیده می‌شود. با لذت لبخند  
می‌زنم. سر تیمور بالا می‌آید و لبخندم را شکار می‌کند. ابروهای پهنش بیشتر  
درهم می‌پیچد و آرام برمی‌خیزد. نگاه تیزش را از روی من برنمی‌دارد. باز جابر  
تندتند حرف می‌زند:

- آقا، به جان عزیزت تا به خودم بجنیم، اینا رو کوبید توی در ماشین.

بقیه‌ش و من نذاشتم بزنه دیگه. ببین چی به روز در آورده آکله!

تیمور سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

- خاک بر اون فرق سرت که از یه ضعیفه این جور کتک خوردی! گم شو تا

بعداً حسابت و برسم، از زن کمتر!

- این و بندازم بیرون آقا؟

کوتاه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چنخه بابا!

تا می‌خواهد قدمی به سمتم بردارد، تیمور لگدی به پایش می‌زند.

- گم شو دیگه تخم جن! وایسادی جلوی من یکی به‌دو می‌کنی؟ گم شو!

الآن نیسان می‌آد بار بزنه تن لش، گم شو!

جابر نگاهش را بین من و تیمور می‌گرداند و با حرص سمت اتافکش

برمی‌گردد.

- پوزه‌بند باس بندازم دور دهن، نه؟ چه مرگته تو؟ کله‌سحری هار شدی؟

با نفرت نگاهش می‌کنم. هنوز همان تیمور هفت سال پیش است، همان قد

بلند و شانه‌های پهن و موهای کم‌پشت که حالا کمی در شقیقه، خاکستری‌هایش

بیشتر در چشم می‌زند. هنوز همان تیمورخانی است که شاه‌غلام برایش تا کمر خم می‌شد و تملقش را می‌گفت. سبیل‌های بلندش تا روی لب‌هایش پایین افتاده و دکمه‌های یک‌درمیان‌بسته‌ی پیراهنش، روی شکم سخت به هم می‌رسد. بوی تند سیگار بهمنی که می‌کشد، زیر بینی‌ام می‌زند. نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم.

- آهو گفته بود شبا توی این سگ‌دونی می‌مونی.

- تو رو سننه؟

- دیشب حنیف یه چیزایی قرقره می‌کرد تیمور. بچه‌دزدی افتخار جدیدته؟

بعد از بچه‌بازی؟!!

- دهند و آب بکش دختر!

- تو نگران نباش خان‌والا، مسواک‌زده رسیده‌م خدمت.

- حنیف چی تف داده واسه‌ت؟

در صورتش بُراق می‌شوم.

- درازگوش نبودی تیمور! پیر شدی، خرفتم شدی؟ حنیف حرفای تو رو

نشخوار کرد واسه من.

صدای سایش دندان‌هایش روی هم، به گوشم می‌رسد.

- پارس نکن رها! با من حرف می‌زنی، صدات پایین باشه! حالیه؟

دستم را مقابلش به‌علامت تهدید تکان می‌دهم. خوب می‌دانم که با آتش

بازی می‌کنم.

- ببین، خودتم داری می‌گی و می‌دوننی. من سگم. من هارم تیمور. یه کاری

نکن بیچم بهت! یه کاری نکن آمار ریز و درشتت و بدم دست پلیس! می‌دوننی که

ازم برمی‌آد!

همان دستی که به نشانه‌ی تهدید مقابلش تکان می‌دهم را در هوا می‌گیرد و

به آنی پشتم می‌پیچاند. از دردی که در کتفم می‌پیچد، چشمانم بی‌اختیار بسته

می‌شود و لبم را گاز می‌گیرم. سرش را از پشت درگردنم فرومی‌برد و لب‌هایش را

آن‌قدر نزدیک گوشم می‌آورد که تکان‌خوردنشان را حس می‌کنم.

- ببین، من با اون بچه‌مچه‌هایی که توی محلتون بهشون می‌گن لات، خیلی

فرق دارم پتیاره‌خانم! تو سگ باشی، من گرگم. گاز بگیری، می‌درمت، پاره‌ت

می‌کنم رها! می‌شناسی من و که چه بد کوفتی‌ام، پا روی دمم نذار!  
بی توجه به کوبش بی‌امان قلبم و درد پیچیده در دستم می‌غرم:  
- تو دمت و از زیر پای من جمع کن! من و از این کثافت قلم بگیر تیمور!  
- من اشتباه کردم رها. هفت سال پیش فکر می‌کردم یه بره‌ی مظلوم  
می‌خوام، اما حالا انگار از این سگی که چنگ می‌ندازه و دندون نشونم می‌ده،  
بیشتر خوشم اومده. تو به مزاج من سازگارتر بودی خواهر بزرگه. تو از جنس  
خودمی، خوشم می‌آد چنگ و دندون می‌ندازی، اما غلاف کن بچه. غلاف کن  
که داری دست و پای باطل می‌زنی. یادت نره من کی‌آم. هی با خودت تکرار کن تا  
یادت نره رها.

- بکش عقب تیمور. نفست داره حالم و به هم می‌زنه! همچین می‌گی کی‌آم،  
هرکی نشناسه، فکر می‌کنه پسر سکندرشاهی! بکش عقب گنده‌الکی!  
به سمت ماشین هلم می‌دهد. شکم را به صندوق عقب می‌چسباند و با فشار  
دستش، بالاتنه‌ام را روی در صندوق می‌اندازد. از درد کتفم، نفسم در سینه‌گره  
می‌خورد و بریده‌بریده از دهان بیرون می‌آید.

- من منم رها! پسر سکندرشاه نیستم، اما منم، تیمورم. تو‌آم هیچی نیستی  
بچه. آمارت دستمه، فکر نکن چهار تا دله‌دزدی کردی و جستی، پُسخی شل‌دی  
واسه خودت و می‌تونی توی روی من دربیای! می‌گم لازمت دارم، می‌گی چشم  
وگرنه دمار از روزگار تو و خواهرکوچیکه‌ی بی‌خودیت و اون توله‌ی زردنبوش  
درمی‌آرم! من وقتی می‌گم یه کاری باس بشه، شک نکن که باس بشه. بی تو‌آم  
می‌تونستم این کار رو بکنم، اما می‌گم باس باشی و بشه و می‌گی چشم. من  
هم پیاله‌ی غلام هپروتی بودم، اما تو نباس من و با اون بابای دیوث عوضی  
بگیری!

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و خودم را غرق در آن کثافت متفغن می‌بینم.  
دیگر درد کتف و کمری که تا خورده و شکمی که در تماس با بدنه‌ی سرد  
صندوق یخ بسته، اهمیتی ندارد. کار تمام شده. خودش را بیشتر و بیشتر به تنم  
می‌چسباند. از تماس تنش و هرم داغ نفسش که در گوشم پخش می‌شود، به  
جنون رسیده‌ام، اما نمی‌توانم ذره‌ای تکان بخورم. انگار جان من هم مثل این فلز  
بی‌جانِ یخ‌زده است.

- یه چیزی هم گیر تو می آد این وسط. اون قدری هست که از آفتابه دزدی خلاص شی. من هوات و دارم خوشگله. تیمور مال یتیم خور نیست.  
- آمار من و داری، اما نمی دونی من هر آشغالی که هستم، واسه خاطر حنا و آهونه. خواهرم بیوهی شوهرداره و بچه‌ش یتیم پدردار. تو کلاهدت و بذار بالاتر بی غیرت!

- کلاه من پشم نداره دختر غلام. توله‌ی خواهرتم به من هیچ دخلی نداره. بهش گفته بودم حکمش توی زندگیم چیه. گفته بودم بچه توی کارش نباشه. شکمش که بالا اومد، گفتم یا خاکش کنه یا جفتشون و خاک می‌کنم. گوش نگرفت. به اون بابای دیوث پول خونش و ندادم که جوجه‌کشی راه بندازم. من یه عروسک آرایش‌کرده‌ی رختخوابی می‌خواستم واس خودم که هر وقت آلو گرفتم، فوتم کنه. حالیه؟ یه زیرخواب می‌خواستم، نه این آینه‌ی دق و که دیگه رغبت نمی‌کنم توی روش نگاه کنم. بس که زرزر می‌کنه، از مردی می‌افتم. حالم از خواهرت به هم می‌خوره رها. حالا انقدر واسه من شاخ و شونه نکش که دق دلی اونم اینجا سر تو خالی کنم! واسه من شاخ بشی، ساخت و بدجور می‌شکنم!

با سروصدایی که از سمت مخالف بلند می‌شود، فشار دست تیمور بر شانه‌ام کم می‌شود و خودش را عقب‌تر می‌کشد. سرم سمت دیگری است و چیزی نمی‌بینم، اما کم‌کم واضح‌تر می‌شود. صدای ضرب دوییدن پاهایی در گوشم می‌پیچد. تن تیمور در اثر ضربه‌ای، بالاخره از تنم جدا می‌شود و نفسم از میان سینه راه می‌گیرد. سرم را پرشتاب به عقب می‌گردانم و در برابر نگاه حیرت‌زده‌ام، اسی را می‌بینم که مقابل نگاه مات تیمور، گارد حمله گرفته. آن طرف‌تر، دستان جابر جایی میان زمین و هوا خشک شده و با استرس به تیمور نگاه می‌کند که پره‌های بینی‌اش تندتند باز و بسته می‌شود و نفس‌های صدا دار می‌کشد. اسی که متوجه نگاهم شده، بی‌توجه به بقیه، سمت من می‌آید و دست دور شانه‌هایم می‌اندازد و آرام می‌پرسد:

- خوبی؟ اذیت کرد؟ خاک بر سرم رها، نباید می‌داشتم تنها بیای!  
می‌دونستم می‌آی سراغ این حرومی! خاک بر سرم!  
مرا بیشتر به خودش می‌فشارد و باز می‌پرسد:  
- خوبی؟

خوبم. اگر آن درد پیچیده در کتفم و تلخی پیچیده در دهانم و احساس نفرت‌انگیز لمس نزدیک تیمور و داغی تمام چیزهایی که با تهدید در گوشم خواند را نادیده بگیرم، خیلی خوبم! خودم را از میان بازوانش بیرون می‌کشم و لب می‌زنم:

- خوبم.

جابر باز تندتند توضیح می‌دهد:

- آقا، به خدا، به موت قسم خیلی جلوی در زور زدیم نیاد تو آقا! بی پدر چغر، نفهمیدیم چطوری از دستمون در رفت، چپید توی گاراژ! تیمور نگاه خیره‌اش را از ما برمی‌دارد و رو به جابر می‌غرد:

- برو لچک به سرکن و دامن بیوش حیف نون که عین مترسک سر جالیز، اونجا وایسادی و نمی‌تونی از پس به دختر بچه و یه میرزامقوا بریبای! اسی بُراق می‌شود.

- باکی بودی؟ باکی بودی میرزامقوا رو؟ ها؟ گول هیکت و خوردی؟ واسه همه خانی، باش. با رها در بیفتی، با من طرفی!

دلم از حجم حمایت تنها رفیق این روزهایم فشرده می‌شود، با این حال بازویش را می‌کشم و اسمش را با تشر داد می‌زنم. نمی‌خواهم اهرم‌های فشار بیشتری به تیمور بدهم. تیمور هنوز خیره است و مستقیم نگاهم می‌کند. یکی دو قدم نزدیکم می‌آید و بازوی اسی در دستم منقبض می‌شود. پنجه‌هایم را بیشتر و بیشتر می‌فشارم تا ساکت بماند. تیمور سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و آرام پیچ می‌زند:

- دست این نردبون و بگیر و جفتتون از اینجا گم شید تا اون روم بالا نیومده! گم شید الان از جلوی چشمم! با حنیف هماهنگ می‌کنم، یه روز می‌آم و برنامه رو برات می‌گم. الان فقط برو گورت و گم کن خواهر بزرگه!

اسی را به هر جان‌کدنی هست، به سمت مخالف می‌گردانم.

- من و از اون روت نترسون تیمور.

خودم هم می‌چرخم و چند قدم به سمت در برمی‌دارم. اسی به زور دنبالم کشیده می‌شود، اما همچنان سرش به سوی تیمور است. صدای فریاد نفرت‌انگیز تیمور در آخرین لحظه، قبل از این‌که از آن جهنم بیرون بزنم، تکانم می‌دهد.

- از اون رویی که هیچکس تا حالا ندیده، بترس رها!

\*\*\*\*\*

- فالتِ بیئم؟

سرم را به سمت صاحب صدا می‌گردانم. زنی درشت‌اندام و سیاه‌چرده با چادری رنگ‌رورفته که دو انتهای آن را دور‌گردنش بسته، مقابلم ایستاده‌است. اسی تک‌خنده‌ای می‌زند و سر جایش اندکی جابه‌جا می‌شود.

- فال ما رو خدا دیده. برو رد کارت، توی حال خودمون نیستیم. برو نوکرتم.

- خو معلومه فالِ همه‌ی آدمایه خدا دیده و نوشته خاله. مگه جز خدا دیگه

کی می‌تونه اقبالِ آدمِ قلم بزنه؟

سرم را تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم:

- خدا؟ خدا هم ما جماعت و محض شوخی خودش آفریده.

پیرزن تندوتند چیزی زیر لب می‌گوید و نفسش را در هوا فوت می‌کند.

- توبه توبه! این چه حرفیه؟ چرا کفر می‌گی خاله؟ خدا رحمان و رحیمه

دخترجان. انقدر تلخی نکن، قهرش می‌گیره! همین‌که چهارستون بدنت سالمه و جلوه‌ی جمالت داده، روزی هزار بار شکرش و به‌جا بیار.

کنارم روی نیمکت می‌نشیند. بدون هیچ حرفی نگاهش می‌کنم. کنار

چشم‌هایش چین‌های عمیقی افتاده و لب‌هایش به‌کبودی می‌زند. یک سربند

سیاه از روی چادر خاکستری به پیشانی بسته و روی چانه‌اش نقش یک خالکوبی کوچک دارد.

- هی بسوزی طالع سیاه! هی بسوزی اقبالِ ناخوش! چه غمی توی این

چشای سیاه خونه کرده خاله. غمت سنگینه بچه‌م. الله برکت به روزگارت بده،

یه چی توی دستم بذار، بذار نقشِ طالعت و به کف دستت بیئم.

بلند می‌شوم. سرم گیج می‌رود و تلوتلو می‌خورم. اسی به‌ضرب برمی‌خیزد

و دستم را می‌گیرد. پیرزن هاج‌وواج به من نگاه می‌کند که یک دستم را به سرم

بند کرده‌ام و یک دستم را اسی گرفته‌است. حالم خوش نیست. صبح که از گاراژ

بیرون آمدیم، خودمان را تا این پارک کشاندیم. تا همین حالا که آفتاب نیمه‌جان

عصر پاییز هم از رمق افتاده، روی همین نیمکت فقط سیگار آتش زده‌ایم. هرچه

بیشتر فکر می‌کنم، کلمه‌ی آدم‌ربایی و گروگان‌گیری بیشتر در ذهنم معنا می‌گیرد.